

زرین تاج دختر پایه خارکش

قصه های از فنجیسه: فلکلور زبان دری



زرين قاج
دختر بابه خارکش
قصه های از گنجینه فلکلور
ادبیات زیان دری



مؤلف : احمد ضیاء سیامک

نام کتاب : زرین تاج دختر بابه خارکش

مؤلف : احمد ضیاء سیامک

نشریه : اداره نشراتی کیومرث

کمپیوٹر : مرکز علمی ایمان

سال چاپ دوم : تابستان ۱۳۷۹

تیراز : ۱۰۰

حق چاپ محفوظ است

آنچه در این مجموعه میخوانید

صفحات	موضوع
۱	پیشگفتار
۶	ملنگ لعلو و لنگ لا لا
۱۲	زاغك
۱۷	مرغ تخم طلابي
۲۲	مرد هوسياز
۲۷	خرمن دم نداشت
۳۶	اسپ اصيل و بینظیر
۴۰	عبدالله و مریم
۵۲	بوی مادران
۵۷	نه پیر زال
۶۲	لالو دخترك تركي
۷۲	بیماري شهزاده
۷۸	لیلک سیاه
۸۴	ملاعمو و دختر انش
۸۹	زینن تاج دختر بابه خارکش
۹۸	پسر کفشدوز
۱۰۸	مراد و فیروزه
۱۱۸	شاه مار سبز
۱۳۰	ریش خام طمع
۱۳۴	سه دروغ بزرگ

بیشگفتار

کتابی را که در دست دارید شامل چند قصه فو لکور یک گرد آوری شده از گجینه پرغنای فولکلور ادبیات دری است. آنچه را که درین جزو به مطالعه خواهید گرفت د روزگارنه چندان دور بلکه همین چند سال قبل که تا هنوز از مرز پانزده سالگی نگذشته بودم از محاسن سفید مردی به خاطر سپردم که در دهگده مان (قریه جغاره ولسوالی انجبل هرات) میزیست.

بچه ها خبیلی دوستش میداشتند و کاکا عبدالرحیم صدایش میگردند. کاکا عبدالرحیم که بیش از شخصیت سال زنده گی اش را درده کده مان گذارنید بود قصه های فروزان میدانست و آن طور که خودش میگفت بیش از سه صد قصه را به حافظه سپرده بود شب هنگام که این مرد مهریان و دوست مشقق بچه های ده از کار روی مزرعه فراغت میباخت و به کلبه گلی محقرش پا میگذاشت عده از بچه ها دور پیش ازرا میگرفتیم واز و تقاضا میگردیم برای ما قصه بگوید معمولاً این عمل در فصل زمستان بیشتر صورت میگرفت. همه کنار صندلی مینشستیم به چهره آفتاب سوخته مرد که قسمت زیادی از آنرا ریش سفید او پوشانیده بود چشم میدوختیم و او با همان صدای گبرا و لحن همبشه گی اش به قصه آغاز مینمود.

کاکا عبدالرحیم در شروع قصه هایش پیش در آمدی داشت که آنرا بالحن و آواز خاص خودش بیان مینمود اینک برای آینکه در هر قصه این پیش

در آمد تکرار نشود آنرا به صورت کل یکبار در مقدمه مینویسم و بعد اصل مقدمه را ادامه خواهیم داد.

و اما ببابان ۱(حی) - ببابان ۲(طی) سنگ سلامت، ناخن ملامت مبیزد و می آمد جرجر ۳(کرباس) اخرخ ۴(دستاس) ابزدگی آسمان درازی رسمنان، سر طناب ۵(کله) افتاد به روی قلعه سر رسمنان سیاه افتاد بالای آسیاه این بن جاتا به ۶(تنگ آباد) تنبان شتر به پای کیک تنگ اماد. رفتم به ۷(حوض کرباس) به خانه ملا

عیاس، خوردهم نان ماس - امشب سخن گفتن به پای ماست. رفتم به مین، نزد پادشاه ۸(ختن) گفتیم از شاعری سخن و اوانعام کلان داد بن و اما پادشاه سپستان آن همه پول ها را پس استاند. چند چیز که نمیارد بار بید و ۹(پده) سرو و سپید از چند چیز که میارد. بار نارنج و ترنج و بهی و انار - ما در موش ۱۰(موشله) امبگرد دختر موش ۱۱(توطه) میگرد - کیک خیاطی می نمود و ۱۲(کنگاش) (رکابداری) اخروس دنبوره مبیزد و ماکیان چاربیبیتی میخواند از قضای فلك خرج افتاد بالای تلك - از ی بگذار و از بن گوش کن - مشک را بگذار و مشکوله را پیش کش ... بود و نبود ... باید گفت: کنون که بعد از گذشت چند سال تو فیق حاصل مینمایم چند قصه را که به خاطر سپرده ام روی کاغذ بزیم و سهم کوچکی را در گرد آوری فرهنگ شفاهی مردم مان به ایفا گیرم. قابل باد آوری میدانم، گرچه قصه ها در ظاهر مربوط به فرهنگ شفاهی ولایت باستانی هرات است و اصطلاحات خاص هرات را در متن آن میتوان یافت ولی مشابه این قصه ها را با تغییراتی مبتدا در اکثر ولایات کشور ما به مشاهده گرفت حتی در خود این جزو

که از زیان پک را وی تدوین گردیده قصه (شاه مارسیز و زرین ناج دختر بابه خارکش) باهم مشابهت کامل دارد که این خود بیانگر روایات مختلف است از قصایص فلکلو ریک که با تغییراتی در ولایات کشور ما وجود دارد و خصوصیات محبیت - تصرف رویان - اصطلاحات زیان گفتاری عقاید مذهبی و پک تعداد عوامل دیگر میتواند علت اصلی تغییرات آن باشد. روی این اصل به مشکل میتوان قضاوت نمود که افسانه ها، مال اصلی کدام شهرویا کدام دهکده است. آنچه مسلم است اصطلاحات به کار رفته در قصه - انعکاس خصوصیات روانی و عقیده تی مردم و نظام موجود در جامعه است که به نحوی از آنها در قصه منعکس میگردد و تا حدی در قضاوت و ردیف بندی و تعین محل اصلی افسانه کمک مینماید.

قصه های کشور ما و از جمله این قصه ها با طرح روشن عبارات و جملات ظریقاً نه و داشتن مفاهیم اجتماعی و تشبيه های لطیف و مناسب وسیله خوبی است جهت آشنا ساختن روان کودکان به جملات و کلمات پیکه بعداً در مدرسه به آن مواجه خواهند شد.

سر گذشت قهرمانان قصه هایه ویژه تبار زمنطقی دروشن درست کاری و صداقت، صلح و برادری بر کجی و کج رفتاری و در مجموع رجهان خوبی ها بزیدی ها ذهن کودکان را باری خواهد داد تا انتباها ت مثبت و مفیدی را فرا گیرند و از کجی و کجری در زنده گی که ثمری جزیشیمانی، ندامت و بد بختی ندارد پرهیز نمایند، در قصه های شفاهی کشورمان که مشجون از عشق و فدا کاری، شهامت دلیری و جوانمردی است مبارزه و تلاش به خاطر سعادت و بهروزی انسان محظوظی

اکثر قصه ها را تشکیل میدهد درین قصه ها و افسانه ها همواره خوب و بد - زشت و زیبا - سره و ناسره تجلی و تصاویری از ظلم و بیداد گری اربابان زور و زرتوم باستیزه جوی بر جنایت کاران و دغلبازان به مشاهده میرسد . که نمونه هایی روشنی ازین تصاویر در اکثر قصه ها خواهید خواند .

درین قصه ها نیز همانند همه قصه های شفاهی کشور ما فرشته و پری مظهر صلح و دوستی و برادری بوده و بر عکس دیو و اهرین نشانه خشونت ، ظلم و بیداد گری اعمال ستوده و نیکو همواره در سیمای انسان - فرشته و یا پری تجلی مینماید که در مبارزه علیه ظلم و بیداد گری پیروز است .

و امید میرود این جزو کوچک از فرهنگ شفاهی مردم نیز به نوبه خود بتواند جایی در ذهن و افکار کودکان و نوجوانان ما باز نموده آن دوخته کوچکی باشد در پهلوی دیگر قصه های فلکلوریک انتشار یافته از مطبوعات کشورما .

احمد ضیا - سیا مک

۱- حی - در عربی دشت وسیع بی آب و علف را میگویند که فقط حشرات و مارهای گونا گون در آن زندگی کرده بتوانند .

۲- طی - در اکثر قصه ها ، طی بیابان گفته شده که هدف از رفت و طی طریق غودن است.

۳- کرباس - تکه ساخت وطن که از پنبه بافته میشود .

۴- دستاس - آسیاب دستی .

۵- کله - به ریسمان چند رنگ - عموماً به ریسمانی گفته میشود که از الیاف رنگه تهیه شده باشد .

۶- ننگ آباد - قریه است در شرق ولسوالی انجیل هرات .

۷- حوض کرباس - نام قریه است در دو کیلومتری غرب شهر هرات .

۸- ختن - نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهוי مشک ختن آن معروف است .

۹- پده - درختی است شبیه به درخت بید و اکثر به طور خود روی کنار دریا یا جوی ها میروید .

۱۰- موشه - نی کوچکی که مثل گوت بالای آثار پیچیده می شود و حین بافت کرباس داخل ماکو میگذارند و عمل بافت انجام میشود :

۱۱- توطه - از موشه کلاتر بوده حین آهار دادن تار - تارها ر داده شده را بالای آن پیچیده میگذارند خشک شود .

۱۲- کنگاش - خرچنگ .

۱۳- رکابداری - محافظت، نگهبان و کسبکه به عنوان محافظت در کنار اسپ ، کسی را بدرقه نماید در هرات ضرب المثل وجود دارد - به کنگاش گفته شد : چه کسب داری گفت : رکابداری . گفته شد : عجب قواره زیبای هم داری ...

ملنگ لعلو و لنگ لا لا

دونفر مسک باهم رفیق راه و شریک کار بودند . یکی ازین دو نفر چاق و چله بود و دیگری پایی لنگ داشت مرد چاق قدری کلاتسر از لنگ بود و چون لعل ملنگ نام داشت مردم محل اورا ملنگ لعلو صدا مبکرند و اما لنگ را که از داشتن ریش و بروت محروم بود واژ پایی چیش هم میلنگید - لنگ لا لا خطابش می نمودند .

از آجا ییکه این دو نفر خبیلی طماع و حرص و در حین حل مسک و بلوچ بودند هر کدام به فکر این بود که چطور و باچه طریقی همکار و شریکش را فریب دهد و چند قرانی را از پیش او مخفی نماید . روز و روز گاری گلشت و چون هردو نفر از زرنگی و چالاکی یک دیگر واقف بودند تصمیم بر آن شد که متاع داخل دوکان را تقسیم کرده از هم جدا شوند . بلی ، ملنگ لعلو و لنگ لا لانشستندو تمام متاع داخل دوکان را از نقد نسبه حساب کردند و بین خود تقسیم نمودند و لنگ لا لا یک قاز (۱) از ملنگ لعلو فرضدار شد و قرار بر آن شد که یک هفته بعد لنگ لا لا قرض شریکش را پرداخت و دینش را ادا نماید . ملنگ لعلو که خبیلی به پول علاقه داشت چشم برآ بود تا هفته تمام شود و لنگ لا لا یک قاز پول قرض اورا بیاورد . کم کم هفته تمام شد و خبری از لنگ لا لا نشد و ملنگ لعلو پاچه هایش را بالاکشید و رفت خانه شریکش تا پول قرضش را حصول نماید .

از آنجایی که لنگ لا لا هم دست کمی از همکار دیرینه اش نداشت و

(۱) قاز - در قدیم کمتر از یک پول را قاز مبکفتند .

ملنگ لعلو و لنگ لا لا

میدانست به مجرد اینکه هفته قام شود دنبال قرضش میباید به فکر و چاره کاربرد روز آخر هفتنه که رسید للا چرتی زده و بعد تدبیری انداشید و زنش را گفت :

ملنگ لعلو مرد سختگیری است . اگر او بفهمید حاضر نیستم پول قرض او را پرداخت غایم کار به بی آبی و رسوا بی میکشد . همینکه او به خانه آمد داد و فریاد سریداده که شوهرم مرده است . بقیه حساب به پای من بلي ، ملنگ لعلو روز آخر هفتنه موزه هایش را کشید و به خانه دوستش لنگ لا لا آمد و همینکه پای خود را به درون حوالی گذاشت صدای داد و فریاد خاتم لنگ لا لا را شنید گه پکتواخت فریاد میزد : اي واي خدا يا شوهرم مرد ومه تنها شدم . از صدای داد و فریاد زن کم کم قام همسایه ها باخبر شدند و راه خانه لنگ لا لا را درپیش گرفتند . ساعتی بعد خانه لنگ لا لا پر از همسایه ها شده بود که همه جهت غم شریکي و تکفين و تدفین لنگ لا لا آمد ه بودند .

ملنگ لعلو هم در میان جمعیت همسایه ها به گوشه از خانه نشسته زمانی به جنازه لنگ لا لانگاه میکرد و دقایقی به طرف همسایه ها که دلسوزا نه برای لنگ لا لا گر به میکردند ، مبنگرستند .

ملنگ لعلو که از چال بازي هاي لنگ لا لا اطلاع کافي داشت فهميده بود که این هم یکی از حقه پازی های دیگر است که لنگ لا لا به خرج داده است و به همین نسبت آرام و خون سرد نشسته بود و به پایان کار فکر میکرد چند ساعت گذشت و اصلا کسی به فکر تکفين و تدفین لنگ لا لا نشد تا اینکه ملنگ لعلو از جایش برخاسته گفت :

برادر ها لنگ لا لا دوست دیرینه و شریک کارمن بود . خدا بیا مرز چند

روز پیش به من وصیت کرد ه بود زمانیکه مردم به دست خودت مرا شستشو بده و به خاکم دفن کن و حالا اگر من وصیت را به جانکنم روح او از من راضی نخواهد شد. آنروز ملنگ لعلو دیگ بسیار کلان و بزرگی را پر از آب کرده روی آتش گلاشت. همینکه آب داغ شد لنگ لا لا را بر هنه کرده به شستشوی او با آب داغ شروع کرد و فکر می نمود همینکه مقداری از آب داغ را روی بدن او بپریزد بر خواهد خاست.

اما او که تصمیم خودش را گرفته بود تا آخرین ظرف آب داغ سرش را بلند نکرد. و غسل شستشو بدون نتیجه به پایان رسید. ساعتی بعد اورا در تابوت گذاشتند و همینکه میخواستند تابوت را از خانه بیرون کرده جانب گورستان ببرند، ملنگ لعلو رفت سرش را بین گوش لنگ لا لا برده آهسته گفت:

- هنوز هم حاضر نیستی پاک قاز قرض من را بدھی ... بrixiz و پول را بدھ ورنه ترا به قبرستان خواهم برد اما از مرد صدایی بیرون نیامد و گویا به راستی مرده بود. تابوت را روی شانه گذاشتند. و به قبرستان بردند در بین راه ملنگ لعلو چند بار تابوت را از شانه ای مردم پایان گذاشت و آهسته در گوش او گفت:

- پول را بدھ و ورنه برای همبشه در قبر خواهی شد. اما باز هم لنگ لا لا خاموش بود و حرکتی نمیکرد تا اینکه به گورستان رسیدند. حالا قبر کنده و آماده بود و باید لنگ لا لا را به خاک می سپردند. ملنگ لعلو فکر میکرد موقع گذاشتن به قبر سرش را بلند خواهد کرد و یا آهسته خواهد گفت: به قبرش نگذارند پول را خواهد داد. ولی او همچنان خاموش و آرام افتاده بود ملنگ لعلو باز هم سرش را بین گوش او گذاشته و گفت:

ملنگ لعلو و لنگ لا لا

اگر میخواهی زنده بمانی پول را بده، و باز مرد خاموش بود. ملنگ لعلو وقتی دید دوستش حاضر است به خاک دفن شود ولی پول را ندهد، رویش را طرف جمعیت که در مراسم تدفین اشتراک نموده بودند کرده گفت:

-لنگ لا لا بن یک وصیت دیگرهم کرده است و آن این است که یک شب را تا صبح باید جنازه او در داخل تابوت و در میان گور گذاشته باشد و منهم باید بالای سر اوتا صبح بیدار بمانم. حالا شما میتواند به خانه های تان تشریف ببرید. مردم کم کم از روی قبر ستاین رفتهند خودش باجنازه لنگ لا لا که در تابوتی نهاده و کنار قبر گذاشته بود تنها ماند. لنگ لا لا هنوز هم روی تابوت دراز کشیده بود و حرکتی نمکرید و بر هر چند دقیقه یک دفعه ملنگ لعلو بالای سرش رفته میگفت:

قاز را میدهی یا زنده به گورت کنم، اما باز هم او آرام بود و خودش را به مردن میزد. رفته رفته روز به آخر رسید و شب تیره و سیاه آمد. اما او از میان تابوت حرکتی نکرد و ناچار مرد در کنار تابوت او خوابید و در هر ساعت یکبار او را تکان میداد و می گفت یک قاز پول قرضم را میدلی یا زنده بگورت کنم ،

ولی باز هم او آرام بود ، نه تکان میخورد و نه چیزی میگفت :

وفتنی نیمه های شب شد چند تا دزد با اموال دزدی فراوان به قبرستان آمدند و چون این قبرستان دور از شهر و محل خلوتی بود شروع به تقسیم اموال نمودند چون تمام اموال دزدی تقسیم شد یک قبضه شمشیر باقی ماند. چون قلعه دزدان زیاد بود و شمشیر یک قبضه بود به سر تقسیم جور غی آمدند ، بالاخره ناچارین خود شرط نمودند که هر کس بتواند همین

ملنگ لعلو و لنگ لا لا

۱۰

تابوت را که کمی دورتر روی گور گذاشته شده است با یک ضربه شمشیر نصف نماید شمشیر از آن او باشد.

از میان جمیعت دزدان مردی قوی هیکل که به شمشیر علاقه فروان داشت شمشیر را برداشته و آستین ها را بالا زد و نزدیک تابوت آمد تا با یک ضربه محکم تابوت را دونیم کند. همینکه شمشیر را بلند کرد لنگ لا لا دانست تا چند لحظه بعد همراه با تابوت دونیم خواهد شد از میان تا بوت فریاد کشید :

-مرده ها زنده ها را بگیرید ، و در میان تابوت نشست ، دزد ها که این فریاد را شنیدند خیال کرند که همه مرده ها زنده شده اند ، به وحشت پابه فرار نهادند و رفتند .

لنگ لا لا که تا هنوز هم در تابوت نشسته بود چشمش به مال و دارایی های زیادی افتاد که دزدان با خود به قبرستان آوردند و حالا همه بی صاحب مانده بود و ملنگ لعلو هم که موقع آمد ن دزد ها کمی دورتر خودش را در یک قبر کهنه پنهان کرده بود بیرون آمد و یکه راست کنار اموال سرقت شده رفت هردو با هم شروع به تقسیم نمودند و اما دزد ها که از بیم زنده شدن مرده ها فرار کرده بودند ، در بیرون از قبرستان به گفتگو نشستند تا راه و چاره پیدا کنند و مال های شان را از قبرستان بیرون بیاورند ، بالاخره فیصله بر آن شد تا یک نفر را بفرستند که واقعه را ز نزدیک دهند اصل کیفیت زنده شدن مرده ها را خبر دهد که این موضوع حقیقت دارد یانه ،

آری یکی از دزدان که مرد دلاوری بود ، دوباره به قبرستان آمد و آهسته آهسته خوش را به محل اموال نزدیک ساخت و دید صدای یکی از مرده

ملنگ لعلو و لنگ لا لا

ها میاپد که به دیگری میگفت :

- خوب لنگ لعنتی بل آخره همویک قازمره خوردي ، ایره بتو میگم بخدا اگر همو قازمره ندي تاقیامت تره بلاغیکنم ، وقتی دزد مناقشه این دو مرد را شنید ، آهسته از قبرستان دورشد و به شتاب آز آنجاگریخت و نفس سوخته پیش دزدان دیگر آمده گفت :

کار خراب است ، تعداد زیادي از مرده ها زنده شده و تمام اموال را بین خود تقسیم کرده اند . دزدان که جار و جنجال داشتند تابرونده اموال را از مرده ها گرفته بر گردند به مجرد شنیدن این حرف پرسیدند ، آبا نتوانستی حساب کني که تعداد این مرده هاي زنده شده چند تا است .

مرد در جواب گفت :

- تعداد این مرده ها بحدی زياد بود که سریک قاز با هم گفتگو و مجادله داشتند و معلوم بودکه برای هر کدام کمتراز يك قاز رسیده است . و بعد همه پابه فرار گذاشتند و تمام این اموال به ملنگ لعلو و لنگ لا لا ماند و لنگ لا لا به خاطر این خدمتی که ملنگ لعلو کرده بود تا آخر عمر هم حاضر نشد که همان يك قاز قرضش را پس بدهد و ملنگ لعلو هم دست بردار نبود و همیشه از لنگ لا لا يك قاز قرضش را میخواست .

زاغک

روز و روزگاری سه نفر دوست در دهکده زنده گی میگردند. چون هر سه نفر شان غریب و نادر بودند روز گار شان خیلی به سختی و مشکلات میگذشت. روزی یکی از سه نفر که مرد کار دیده و با تجربه به بود خطاب به دوستانش گفت:

-درین دهکده کار و کاسبی پیدا نمیشود همینطور دست روی دست گذاشته و آرام بنشینیم یک روز از گرسنگی خواهیم مرد. بیاید خودرا به جنا نیم و حرکتی کنیم واز دهکده به شهر برویم. آخر نه شنبده ابد که گفته اند در دیار که به چشم کسی خوار شدی -سبک سفر کن از آن جابر و به جای دیگر -درخت اگر متحرک شدی از جای بجای نه جور اره کشیدی نه جفاای تبر

ودوستانش سخن اورا مقبول و مطلوب دانسته بسوی شهر بار سفر بستند. رفیتند و رفتند و رفتند تا به شهر رسیدند و در نزدیکی آن خیمه زدند. دوست کلانتر که از دونفر دیگر کار دیده تر و باتجر به تر بود زیان به صحبت گشود و دوستانش را متوجه ساخت که در قام کارها باید ازاومشورة بگیرند و هدایات اورا موبه مو انجام بدنهند در غیر این کار به مصیبته گرفتار خواهند آمد که هیچکس نخواهد توانست گره ازکارشان بگشاید.

بلی، آنروز دوستانش نصابع پدر را نه دوست بزرگ را پذیرفت و بعد جهت پیدا کردن کار و کاسبی مناسب قدم در شهر گذاشتند. شهر کلانی بود. ساعت ها در کوچه و بازارش گردش نمودند و بی اندازه خسته و

مانده و گرسنه شدند و بعد رفتند زیر سایه دیواری نشسته هر کدام پتوی شانرا همار و سه پارچه نان خشک و سه دانه پیاز روی آن گذاشتند و شروع کردند به خوردن هنوز چند لقمه بی زیاد تر نخورده بودند که صدای داد و بیداد و غوغای از شهر بلند شد و دیری نگذشت که همه مردم به طرف صدا هابراه افتادند. دوست خورد ترکه شخص کم تجربه و در عین حال دیوانه مزاج هم بود از جایش برخاسته جانب صدا ها روان شد. وقتی دوست کلان شان که جlad نام داشت متوجه رفت زاغک دوست کم تجربه اش بسوی شهر شد، فریاد کشید وازاو خواست که برگردد. ولی ا واعتنا بی به گفته دوستش نکرد. دویده و دویده خودش را به محل واقعه رسانید و دید در وسط میدان شهر دار بزرگی را به پا کرد و واشخاص بیشماری در اطراف آن صف پسته اند؛ روی نوک پایش ایستاد و پاشنده بلند ک کرد تا به خوبی چهره کسی راکه فرار بود به دار آویخته شود از نزدیک مشاهده کند، ولی هر قدر کوشش کرد چون قدش کوتاه بود از دور صحنه را دیده نتوانست، آهسته از میان از ادخام مزدم پیش و پیشتر رفت تا اینکه به خوبی خودش را به دار نزدیک ساخت حالابه خوبی به کسبکه میخواستند به دارش بپاویزند نزدیک شده بود. او مردی بود بلند قامت و تنومند، چوبه دار کوتاه ساخته شده بود و فتیکه حلقه دار را به گرد نش بستند و چند نفر موظف ریسمان را کشیدند درست حلقه دار که در گردن مجرم انداخته شده بود با چوبه بالایی دار چسبید و زیاد تر امکان کشیدن میسر نشد.

مامورین حیران بودند که چه کند. مردم هم بی صبرانه به دار نگاه میکردند که ناگهان یکی از ماموران مانند برق پیش دوید و حلقه دار را از گردن

مجرم بیرون آورده و دست زاعک بیچاره را که گرم نمایش بود به علت آنکه قلش برابر آمده بود پیش کشید و بجای شخص مجرم حلقه دار را بدون چون و جدا به گردنش انداخت.

و اما بشنوید از دونفر دیگر که به دنبال زاغک روان گشته بودند و حالا با تعجب می دیدند به جای مجرم رسماً دار را به گردن او انداخته اند وقت خیلی کم مانده بود و اگر دوست کلان تا چند لحظه دیگر تصمیم نمیگرفت و دست بکار نمیششد زاغک بیچاره کارش تمام بود . همین بود که به صورت بر ق تدبیری اندیشیده دوست مبانه اش را که طوطی نام داشت گفت:

من پیش چویه دار میروم و فریاد میزنم که مرا بکشید و تو فریاد بکش که مرا بکشید ... و کارهای دیگر بامن . این بگفت و فریاد زنان پای چویه دار دوید که مرا به کشید و طوطی هم در عقبش دوان دوان فریاد زد مرا بکشید ...

داد و فریاد این دو دوست که هر کدام اشان میگفت مرا به کشید موجب تعجب و حیرت قاضی داروغه هماموران و نمایش گران شده بود قاضی که بیشتر از همه متتعجب شده بود . آنها را نزد خود خواسته علت پیشی گرفت این دونفر را که هر کدام تلاش میگردند از دیگری جلوتر به دار آویخته شوند جویا شد . جlad خان در جواب گفت :

ای قاضی شهر واژ اسرار حق بیخبر بدان که امشب یکی از فرشته گان خدا بار سفر بست واژ جهان ما و شما چشم پوشید و من به خواب دیدم که یکی از فرشته‌گان مقرب خدا بمن گفت : هر کس درین شبانه روز بپرید به عوض همان فرشته دوباره به بروی زمین خواهد آمد . من بخاطر آن

تلاش منایم که از این چانس بزرگ که فقط در زنده گی یکبار مبن روی آورده است استفاده نمایم. باشندن این سخن قاضی و دیگران که هر کدام خودشان را مستحق فرشته بودن میدانستند به تلاش و فعالیت افتادند تا جلو تراز دیگری بپرسند و دوباره به بصورت فرشته به زمین بیاپند. هر لحظه داد و فریاد از میان جمعیت بلندتر میشد و هر کدام بسوی دار می دویدند تا زود تر بتوانند خود شانرا به این آرزوی بزرگ برسانند و آن سه مرد از فرصت استفاده کرده سر در بیابان و پایه فرار گذاشتند حی بیابان طی بیابان رفتد، رفتند و رفتند تا به شهر دیگری رسیندند و حالا هر سه دوست تصمیم گرفته بودند که بدون مشوره و مصلحت یکدیگر حتی آب هم نخورند.

چند روز گذشت و یک روز در همه شهر جار زدند پادشاه می خواهد به سه نفر بیگانه که در شهر همچوار جان فرزندش را از مرگ نجات داده و از چوبه دار رهایش ساخته اند انعام بزرگ بدهد وقتی هر سه دوست این خبر را شنیدند باهم به مشوره و گفتگو نشستند و فصله کردند که یکی از سه نفر به در بار پادشاه رفته و قضیه را در میان بگذارد اگر در مورد خطر جانی وجود داشت دونفر دیگر را نشان ندهد تا فرار کنند و آنروز باز هم زاعک دوست خورد تر شان حاضر شد تا این کار را انجام دهد. و نزدیکی های شام بود که زاعک به قصر پادشاه رسید و به پادشاه خبر دادند که مردی کوتاه قد و ژنده پوشی به دروازه قصر آمده میگوید: آنکسی که طناب دار را به جای پسر پادشاه به گردنش انداخته اند من هستم. و دو دوستم به خاطر نجات من حیله بکار زدند تمام و پسر پادشاه نجات یافته‌یم.

پادشاه او را به حضور خواست و حقیقت را باز پرسید . جوان واقعه را از اول تا اخیر باز گفت . و پسر پادشاه هم که از میزگ نجات پافتد و به شهر خودش باز گشته بود زاغك را شناخت و به آغوش گرفت .
 به پاس این خدمتگذاري بزرگ فرداي آن روز در قصر پادشاه مجلس بزرگي آراستند و به حکم پادشاه دختر عزيز و يك دانه اش را به زاغك نکاح بست و بعد او را ب جاي خودش بر تخت سلطنت نشاند و هفت
 شبانه روز هند و راخام دادند و مسلمان را بخته و به دشمنان نرسيد تا
 همگي سوخته و بعد جلام خان و طوطي خان هم يك يك به صفت وزير دست
 راست و دیگري وزير دست چپ پادشاه مقرر شدند .

مرغ تخم طلایی

بود نبود بایه خارکش پیری بود که دوپرداشت. صحبتگاهان ن پسراش را از خواب بیدار میکرد. رسماش رابر میداشت و دو تا نان خشک لای دستمالی پیچانیده به کمر می بست و به صحراء میرفت و مشغول زدن خار و بستن پشتاره اش میشد. زن جوانش هم بیکار نبود. صحع که از خواب بر میخاست به خانه یکی از ثروتمندان دهکده شان بکار کالا شوی می پرداخت زنده گی شان خبلی به سختی میگذاشت ولی آنها با صبر و تحمل بسیار کار میکردند و زحمت می کشیدند و بکسی هم کاری نداشتند. و اما به رضای کرد گار و از قضای روز گار روزی چرخ گرون با به خارکش پیرو گرسنه ماساز گار شد و مرغ زری آمد بالای پشتاره خار پیر مرد نشست و چند تخم طلایی گذاشت - پیر مرد بیچاره ازینکه بخت پارومد گارش شده بود خبری نداشت و قتنی پشتاره اش را مثل همیشه به خانه آورد تا فردا جهت فروش به بازار ببرد، دید در میان پشتاره چند تا تخم منغ افتاده است او تخم هارا برداشت و به زنش داد فردا نیز وقتی خواست پشتاره اش را بسته به سوی خانه روان شود باز دید مرغه ای زری تخم طلایی چند تا تخم روی پشتاره - اش گذاشته و رفته است. اینبار نیز تخم را بخانه آورد و به زنش داد و خود جهت فروختن پشتاره خارش به بازار رفت. زنش که درین دو روز تعلاوه زیادی تخم بدست آورده بود، آهسته آهسته به سوی شهر روان شد و در اولین ذکان شهر تخم ها را به مرد یهودی نشان داد و چون تخم ها طلا بودند مرد یهودی میدانست که هر کدام اضافه تر از چند کیسه زر بهادره درینکه هر

دانه تخم مرغ یک کبیسه زرد به زن داد و از خواهش کرد که هرگاه تعداد دیگری ازین تخم‌ها هم در اختیار داشته باشد برایش بفروشد.

روز دیگر که بابه خارکش با پسرانش جهت زدن و فراهم آوردن خار به صحراء رفتند بود باز مرغ زردی تخم طلایی آمد روی پشتاره پیر مرد نشست تا تخم بگذارد و همینکه بچه‌ها او را دیدند دوان دوان خود را به پشتاره رسانید مرغ را گرفتندو با خود بخانه آورند. مادر کم و پیش فکر می‌کرد تخم‌ها مال همین مرغ است مرغک بیچاره را به قفس انداخته به مواظیت از آن مصروف شد.

بیچاره پیر مرد و بچه هایش از قصه مرغ زردی تخم طلایی خبری نداشتند و آنرا یک مرغ عادی فکر می‌کردند. زن همه روزه صبح هنگام میرفت و به مرغک آب و دانه میداد و تخمی را که شب گذاشته بود می‌گرفت و در بدله یک کبیسه زرد به مرد یهودی میفروخت و پنهانی برای خودش مخفی می‌کرد. مرد یهودی که شخص سرمایه دار و پول پرستی بود بعد از پرس و جو و تحقیقات زیاد دانست که زن در خانه اش مرغ زردی تخم طلایی دارد و تصمیم گرفت هر طوری شده مرغک تخم طلایی را بدست آورده و مدرک عواید خداداد ی خانواده غریب و ناداری را بگیرد. چون پیره زن به اهمیت مرغک زردی تخم طلایی پی برده بود هیشه در نگذاری و مواظیت آن میکوشید به خصوص وقتی فهمید مرد یهودی در صدد آن است تا مرغ تخم طلایی را با جبله و نیرنگ به راید. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و هر روز پیره زن یک عدد تخم طلایی را به مرد یهودی میفروخت و کبیسه زرد میگرفت و چون پیره زن از مرغش بخوبی مواظیت و نگهداری میکرد نقشه مرد یهود هم عملی نمیشد. تا اینکه مرد یهودی از روی بخل و

مرغ تخم طلایی

حسادت دست به حبله و نیرنگ دیگری زد چون کتب قدیم خوانده بود که هر کس جگر مرغ زدی تخم طلایی را بخورد پاشاه و اگر کله اش را بخورد وزیر می شود به خاطر همین مطلب در یکی از روز ها که زن دو عدد تخم را جهت فروش پیش او آورده بود گفت:

-اگر شوهر و بچه هایت خبر شوند که از فروختن تخم های طلایی چندین کبسه زر را ذخیره کرده و به آنها از اسرار مرغ تخم طلایی سخن نکفته بی ترا خواهند گشت و همه پول هارا به خود اختصاص خواهند داد بهتر آنست حالا که صاحب این همه پول و دارا بی شده بی مرغک تخم طلایی را بکش و مرا هم مهمان کنی و بعد از خوردن گوشت مرغ با هم فرار میکنیم و میرویم و تا آخر عمر به خوشی زنده گی مینمایم .زن که پول و پیسه میان او و شوهرش فاصله انداخته بود با وصف داشتن دوسر نوجوان سخنان مرد یهودی حبله گر و حقه باز فربیش داد و یک روز مرغک زدی تخم طلایی را کشت و به دیگر انداخت .برای اینکه شوهو پسرا نش از قضیه فرار او با مرد یهودی ،واقف نشوند شوهرش را گفت :

-من شنیده ام که خواهرت سخت مریض و در حالت نزع است و همین امشب با دو پسرت باید به دیدن او بروی که مبادا میرد دیدار به قامت بیاند .و مرد قبول کرد .

موقع رفتن با به خار کش که خبیلی گرسنه بود از غیابت زن استفاده کرده سر پوش دیگ را گشود و چون گوشت های پخته نشده بود ،دل و جگر و کله مرغ را از میان دیگ بیرون آوردو خورد و بعد سوی خانه خواهرش روان گشت .

واما بشنوید از مرد یهودی که آشتب با اشتبهای زیاد و بدون تشویش

بخانه زن آمد وزن با خاطر آسوده دیگ را از اجاق، پایین گذاشت و گوشت پخته شد و مرغک تخم طلایی را بیرون آورده و جهت خوردن بامرد بهودی روی دست رخوان گذاشت مرد بهودی که از همه مرغ فقط دل و جگر و کله اش را میخواست هر چند جستجو کرد اثیری ازدل و جگر و کله مرغ نیافت باقهر و عصبانیت گفت:

-نمای تخم های که هر کدام را در بدله یک کیسه زر بالای من فروخته بی طلاق نبود و تو با افسون وجاود آنرا مبن فروخته بودی .حال باید تمام پول ها را پس بدھی جنگ و پرخاش میان مرد بهودی و زن در گرفت و چون زن تنها بود مرد بهودی با گرفتن دوای بیهوشی نزدیک بینی اش او را بیهوش ساخت و بعد تمام کیسه های زر را که در بدله هر تخم طلا به او داده بود گرفت و فرار کرد .

وقتی زن بمحوش آمد دانست که مرد بهودی حبله گرچه آب گرمی روی دستش ریخته است فردا همینکه با به خارکش با پسران بر گشت زن قضیه را از اول تا آخر برایشان گفت .

واما با به خارکش به خاطر دورنگی زنش و همسبت شدن او با مرد بهودی سرمایه دار و بعد کشتن مرغ تخم طلایی طلاقش داد و او را که فربی مرد بهودی را خورد بود از کلبه اش بیرون کرد .چند روزی از واقعه گذشت یک روز که مثل همیشه با به خارکش با پسرانش جهت فروختن پشتاره خاریه بازار رفته بود با تعجب دید همه مردم شهر در یک میدان وسیع و کلان جمع شده و قام شهر و بازار چراغان گردیده است.

بلی آنروز پادشاه کشور هرده بود ویرای اینکه ملک بی سرپرست غماند تمام مردم شهر از خاص و عام جمع آمده بودن تا شخصی را بنام پادشاه

انتخاب نمایند. پیرمرد بیچاره از میان انبوه جمعیت مردم گذشت
بادوپرسش در گوشه پک دوکان سماواری پنهان شد و چون باز سلطنت را
برای انتخاب شاه به پرواز آورده بودند لحظه بعد باز آمد روی شانه
پیرمرد نشست. عده از درباریان و کرسی نشیبان
بزرگ که هر کدام آرزوی تاج و تخت را داشتند نشستن باز را بروی شانه
پیرمرد اشتباه بازدانسته گفتند :

-ما این پیرمرد خارکش را به پادشاهی غمی خواهیم و باز را گرفتند و دو
باره رها کرند و این بارهم بازبیچاره پر زد و پر زد و دوباره به
شانه با به خارکش نشست، چندین دفعه باز را رها کرند هر بار میگشت و
میگشت و بعد میامد و دوباره روی شانه با به پیرمرد خارکش می نشست
. مردم شهرکه دیدند فقط عده کمی از ثروت مندان غمی خواهند با به
خارکش پادشاه شهرشان باشد بنای داد و فریاد را گذاشتند. و بعد باشور
و هلله پیرمرد را به قصر پادشاه بردنده و تاج سلطنت را بر فرق او
گذاشتند واو را به پادشاهی انتخاب نمودند دو پرسش راهم یکی وزیر
دست راست و دیگری را وزیر دست چپ تعین نمودند و دو دختر پادشاه
متوفی را نیز به نکاح صحیع و شرعی به آنها دادند. خجالت وسر افگند
ی به مرد یهودی ماند، پشمیمانی و ندامت به زن با به خارکش که به خاطر
چند کبسه زر از شوهرش و بچه هایش بریده بود.

مرد هوسباز

یکی بتوود یکی نبود به غیر از خدا هیچکس نبود: در یکی از دهات دور دست مرد دهقانی بود که زن بسیار زیبا و مقبول و پسرک خوبی داشت بنام محمد عثمان.

مرد دهقان صبحگاهان به صحراء میرفت و تاریکی های شام خسته و ماند: ه بخانه میامد و همینکه به زمین می نشست بعد از احوال پرسی کوتاه یکه با زن مهریانش میکرد از پرسش محمد عثمان جویا می شد. چون زن و شوهر فقط همین پسرک را داشتند، در دلشان خبی خلی عزیز و شیرین بود.

وقتی طفلك را شامل مدرسه نمودند خیلی تلاش میکردند زود تر خواننده و نویسنده شود. در پهلوی خانه دهقان مردپولدار و هوسبازی زنده گی میکرد. این مرد در حالیکه خیلی مسیک و بخیل بود چشم و دل پاک هم نداشت و همیشه چشم و دلش به مال و ناموس مردم بود. مادر محمد عثمان که زنی پاکدامن بود از این مرد خوشش غمی آمد او همیشه بالای بام خانه اش بالامیشد و موجب ناراحتی زن را فراهم می آورد. رفته رفته کار به جایی رسید که هدایایی هم به دست پسرک میداد تا برای مادرش ببرد.

روز و روز گاری گذشت و زن اتفین همه کارها ی ناشایست مرد همسایه به شوهرش چیزی نگفت و همیشه با خودش فکر میکرد: - بلکه روزی مرد احتم به اشتباه خود متوجه شوه و دست از مزاحمت برداره.

ولی با گذاشت زمان نه تنها مرد به اشتباه خود پی نبرد بلکه هر روز بیشتر از روز روز پیش و سایل ناراحتی زن را فراهم آورد.

روزی از روز ها زن قصه مرد همسایه را به شوهرش گفت و همه آن چیز هایی که این مرد فربیب کار به طور تحفه برایش فرستاد بود نزد شوهرش ریخت واز او خواهش کرد تاجزای این مرد ناپاک و همسایه آزار را کف دستش بگذارد.

مرد دهقان که بخوبی میدانست شکایت ازین مرد پولدار به قاضی و حاکم شهر هم ثمری ندارد ویرای خودش مشکلات به بار خواهد آورد فکر ی نموده بزنیش گفت: در یکی از شب های هامرد ناپاک و همسایه آزار رامهمان کند تا او مزه این چشم چرانی و بدینین را به او چشاند.

در یکی از روزهای مرد همسایه بسته سوغاتی رابه دروازه خانه شان آورده بود زن از او خواهش کرد چون امشب پدر محمد عثمان به سفر رفته باید مهمان شان باشد. مرد که منتظر چنین فرصت بود خوشوفت و مسروش وقرار گذاشت همینکه همه جا تاریک شود آرام و بیصدا بخانه شان خواهد آمد. تا شام خبیث مانده بود اما مرد آرزو میکرد هر چه زود تر هوا تاریک شود تا او بعد از ماه ازها عشق و آرزو به مراد دل برسد. همینکه تاریکی هوا همه جارا فراگرفت مرد با خاطر جمع و آسوده بخانه دهقان آمد و به مجرد یکه داخل خانه شد دلش به تپش افتاد و آتش اشتباق در سینه اش زیانه کشید تازن را در آغوش بگیرد. اما مادر محمد عثمان که به نیت بد اوپی برده بود خودش را کمی عقب کشید و از او خواهش گردتا بعد از خوردن نان واستراحت دست از پا خطآن نکند.

لحظه بعد چای آماده شد و مرد هولکی و شتاب زده چند پیاله چای نوشید



خواهش کردکه نان آماده شود وزن برای کشیدن نان به مطبخ رفت همینکه نان را آماده کرد و به خانه آورد و پشت آفتابه لگن رفت قدری محکم آفتابه و لگن را به هم زد و مرد دهقان که پشت دروازه در انتظار استاده بوده به کوپیدن دروازه شروع کرد.

وقتی محمد عثمان پشت در رفت و پرسید معلوم شد پدر اوست فوری خبر آورد که پدرش از سفر باز گشته است مرد که با شنیدن صدای دروازه سخت مضطرب و پریشان گردیده بود از جایش بر خاست واژن خواهش کرد پنهانش کند.

زن که خودش را دست و پاچه نشان میداد گفت :

- خوب یک کاری میکنم به شرط اینکه تو خودت را آرام بگیری . دست مرد را گرفت کنار حولی برده نزدیک خم بزرگ که پر از رنگ بود لحظه توقف غود و بعد مرد را به کله در میان خم انداخته و گفت : جای خوبی نبست شاید شوهرم بیابد و سرخم را باز کند . بعده او را از میان خم هم بیرون آورده در گوشه از خانه برد گفت : خودت را مثل چار پاها بگیر اگر شوهرم پرسید که چیست ، برایش میگوییم امروز گاو شیری ما گوساله زانیده بعد (جل) (۱) ساهی راهم بالاپش انداخت و گردنش را با رسیستان سیاهی بست و توسط مبغ طبله به دیوار کوپید و رفت دروازه را بروی مرد دهقان باز کرد .

همینکه دروازه باز شد و مرد دهقان داخل حولی آمد نگاهی به اطراف

۱- (جل) به فتح وسکون لام پارچه بی که موضع خوابیدن بالای گاو و با شتر می اندازند تکه های گه برای خشک کردن کودک نوزاد بکار میبرند د رهات جل میگویند .

نموده پرسید.

- چرا دیر کردی. آخر من امروز به سفر رفته نتوانستم و فکر کردم بهتر است فردا مسافت را شروع کنم. زن لحظه بی چیزی نگفت و در این چند لحظه قلب مرد هوسپاز ناپاک به شدت می تپید و با خودش میگفت: اگر به شوهرش از واقعه بگوید چه خواهد شد و بعد به جملات زن گوش داد که به شوهرش میگفت: آمروز گاو شیری ما گو ساله زایده است و من تا حال برای گو ساله گک شیر و روغن درست میکردم با شنبیدن این سخن مرد دهقان با خوشحالی پرسید: خلیبی خوب شد حالی ما صاحب گو ساله هم شدیم بعدازی وقت محمد عثمان خوش میشه و در وقت بیکاری با گو ساله آب و علف خاد آورد.

راهش را کج کرده در حالیکه به طرف گو ساله میرفت گفت: بیابریم که ای گو ساله گک مقبول را ناشا کنیم.

- مرد به شدت میلرزیدو دلش مثل (مشک) (۱) تکان میخورد. دهقان به نزدیک گو ساله رفت و پیش روی آن به زمین نشست و متوجه چهره واندام او شده فریادزد:

- مادر محمد عثمان آخر چرا ای گو ساله ما بروت داره من به عمر خودم هرگز نه دیده و نه شنبیده ام که گو ساله بروت داشته باشد آخر داشتن بروت به گو ساله یك روزه شگون بد داره.

دستش را برد و شروع کرد به کندن بروت های گو ساله. در چند لحظه تمام

۱- (مشک) به ضم اوی و سکون دوم و کسر سوم چیز پست که از پوست بز و یا گرسفتند ساخته میشود و شبیه به خیک سقابی است که در میان آن ماست انداخته توسط چار پایه آویزان کرده تکان میدهند و ماست تبدیل به دوغ و مسکه می شود.

بروت های اورا کند و به باد داد. وقتی از کندن بروت های گوساله فارغ

شد دهنش را باز نموده بعد از یک نگاه کوتاه فریاد زد :

عجیب است گوساله یک روزه چقدر دندان های کلان و دراز دارد آدم خیال میکنه یک گاو کلان بزرگ است - تو خیر نداری که دندان کلان برای گوساله یک روزه هم شگون بد داره . برو انبور را بسیار که یک یک دندان های گوساله را از بین بکنم . زن رفت و انبور را آورد و مرد هم بلا فاصله در چند دقیقه تمام دندان اورا کند و بعد از جایش بلندشده و در اطراف گوساله گشت و ناگهان فریاد کشید.

از همه بدتر آخر چرا این گوساله دم ندارد . آخر نشنیدی که میگویند . در خانه که گاو شیری ان گوساله بی دم به زاید خیر و برکت از خانه فرار میکند . بهتر است ای گوساله بی دم را از روی بام به کوچه بیاندازم تا خیر و برکت از خانه ام نگریزد و بعد همان طور مرد را بالفافه که

بالایش انداخته شده بود پیچیده و روی بام برد و فریاد زد :

- یا الله زیر دیوار کسی نباشد . مرد را به کله از روی بام پایان انداخت خیزان فرار بر قرار ترجیح داد و برای همیشه به دیار نامعلومی رفت و مردم محل از شراء نجات یافتند.

خرمن دم نداشت

در یکی از قشلاق های دور از شهر مرد بد معامله زنده گی می کرد بنام قلی بای، او از سالهای پیش در بد معامله گی و خوردن مال مردم زیان زد خاص و عام شده بود و هیچکس به او اعتما دغیکرد و چیزی بنام قرض ویانسیه برایش غیداد روزی از روزها قلی بای به دوکان قصابی سرکوجه شان رفت. واژ قصاب خواهش نمود ده سیر (۱) گوشت خوب و اعلی نسبه برایش وزن کند و این راهم افزود که چون فعلا پول نقد در اختیار ندارد سه هفته بعد پول قیمت گوشت را با پنج فران اضافی خواهد پرداخت.

مرد قصاب که قلی بای را به خوبی میشناخت از دادن گوشت نسبه امتناع کرده گفت در صورتی حاضرم که ده سیر گوشت نسبه در اختیارت بگذارم که من خط بدھی بعد از گذشت سه هفته پول را برسانی و در غیرآن به جای پول قیمت گوشت ده سیر از ما هبچه هر دو رانت خواهم برید. قولی بای که مانعی درین کار غبید پای چنین تعهدی رامهر کرد و ده سیر گوشت نسبه اش را گرفت و رفت. سه هفته گذشت و قلی بای پول گوشت را به مرد قصاب نبردم مرد قصاب از بد قولی دیگری که قلی بای کرده بود بسیار خشمگین و آزرده خاطر گردید یک روز در روانه دکانش را بست و تصمیم گرفت که این مرد بد معامله را به محضر قاضی برد و باستنی که در دست دارد چند ماه و پاسالی شر او را از بالا

-۱ در اوزان محلی هرات سیر برابر یه یک خورد کابلی میباشد.

سردیگران کم کند. نزدیکی های شام بود که مرد قصاب دروازه خانه قلی بای را کوبید همینکه قلی پای در کوچه گذاشت گریبانش را گرفت و باداد و فریاد زیاد پوش را مطالبه نمود، قلی که تا اکنون با آدم سختگیری چون مرد قصاب رو برو نشده بود شروع به عذر خواهی نموده به سکوت و آرامش و دعوتش نمود، اما مرد قصاب که گوشش به اینگونه حرفها بد هکار نبود پیوسته چیغ میکشید و فریاد میزد که همین حالا اگر پول را در اختیار م نگذاری چنین و چنان میکنم، وقتی قولی بای دید به اسانی از چنگال این مرد سختگیر و جنجالی خلاصی نخواهد یافت، از گرفتن گوشت نسبه انکار نموده گفت:

من هرگز گوشت نسبه از نونگرفته ام و این سند هم دروغ و ساخته گی است. و اما مرد قصاب به پنگونه سخن ها او توجهی نداشته پیوسته گریبانش را می کشد و سخنان زشت تحویلش میداد.

مبانجگری مردم محل هم سود نه بخشد و بالاخره فیصله برآ ن شد تا قلی بای همراه با قصاب در محضر قاضی شهر بروند تحقیقت روشن و مجرم به جزای عملش برسد هر دو این فیصله را قبول کردند و طرف شهر روان گشتند و تا هنوز فاصله زیادی از قشلاق شان دور نشده بودند که متوجه پیر مردی شدند که خر (موشه) (۱) لا غرش همراه با بار در گل فرورفته و بیرون آمد و غیتوانست، پیر مرد به مجردیدن دو مرد خوشحال شد که درین نزدیکی شام با او کمک نموده خرش راز میان گل ولای بیرون بباور ند سه نفری شروع کردند به کش کردن و کشیدن خر از میان

۱- موشه در هرات به خرخاسته رنگ میگویند که معمولاً از خرهای دیگر شربرتر است.

گل ولاي . همان طور که پير مرد و قصاب گردن خر را گرفته بودند و قلي باي دم آنرا به طرف خشکه ميکشيد ناگهان در اثر كش کردن زياد دم خر کنده شدو قلي باي به پشت ميان گل ولاي افتاد.

پير مرد ببچاره که تمام سرمایه و دارايی اش در زنده گي همین يك خرموشه بود از ديدن اين واقعه به خشم آمده گريبان قليبای را گرفته فرياد زد : اگر توان خ را که حال بي دم شده است ندهي تو را نزد قاضي خواهم برد بعد از ازمشابه و مناقشه زياد پيرمردنيز با ايشان روانه شهر شد ، رفتند و رفتند تا به قشلاق رسيدند و حالا شب بود و آنها هم مانده و خسته و با خودشان گفتند :

خوب است شب را به هيمن قشلاق به روز آورده فردا جانب شهر حرکت کنيم ، دروازه يك قلعه را کوبيدند و قصه را به صاحب خانه گفتند که هر سه نفر به شهر ميروند و مسافر هستند . صاحب خانه که مرد مهرپاني بود از آنها پذيرايي خوبی کرده و بعد از خوردن نان و آب خوابيدند .

وقتي دو نعر مدعوي به خواب رفتند قلي باي با خودش فکر نمود ، گفت : کار بسيار بدی شد ، تا اکنون تنها مرد قصاب بامن به محضر قاضي ميرفت و عليه من شکايت ميکرد ولی اکنون دونفر عيله من شکايت خواهند کرد بهتر آنست که خودم را نجات بدهم آهسته از جايش بلند شدو از روی چند بام گلشت و به کنار دیوار قلعه رسید و درد داش گفت :

پاي من نشکند - پاي کلاع بشکند

سر (ميراب) (۱) و زنجير در خانه ارياب بشکند ..

اين بگفت و خودش را از بالاي بام قلعه به کوچه انداخت اما از بخت بد

۱- ميراب شخص که مسؤول توزيع آب برای اراضی باشد .

برادر صاحب خانه که نمیه شب از سعر آمده و چند بار دروازه خانه را کوپیده بودو کسی بیدار نشده بود تا دروازه را بگشاید کنار دیوار سرشن را گذاشته و به خواب رفته بود . قلی بای که خودش را از بام رها کرد بود روی شکمش افتاد به مجرد افتادن قلی بای روی شکم مرد فریاد کشید بیهوش شد و مردم از هر طرف هجوم آوردن و چیغ زدند : دزد.....: دزد.....: وهمه دنبال او دویدند ولی او که پابه فرار گذاشته بود در زیر مهتاب میدوید . مردم هم در عقبش بودند اتفاقاً در اخیر محله مرد یهودی زنده گی میکرد که حین داد و بیداد از خانه اش بیرون آمده و به صدا ها گوش میداد ناگهان دید مردی پابه فرار گذاشته و عده دنبال او چیغ میزنند ... دزد ، دزد بغلش را باز غوشه و قلی بای را گرفت ، قلی بای که متوجه خطر بود چنان مشت محکمی به چشم راست مرد یهودی کوپید که چشمش از جدقه بیرون آمد و مرد یهودی نقش زمین شد حالا از چار طرف محاصره شده بود و راه گریزی برایش وجود نداشت ناچار تسلیم جمعیت شد . فردا چهار نفر مدعی بود و یک نفر مجرم ، از یکی مقداری گوشت بوده پولش را نداده و تعهد سپرده بود در عوض ده سیر از گوشت رانش را خواهد داد . از شخص دیگردم خرس را کنده بودنفر سوم صاحب خانه بی بود که هنگام پایین آمدن قلی بای از دیوار ، برادرش کشته شده بود و نفر چهارم هم مرد یهودی بود که با اصابت مشت بالای چشم را ستش از نعمت بینایی یک چشم محروم شده بود .

هنوز تا شهر خبلي فاصله بود . آنروز را نیز رفتند . رفتند و رفتند تازدیک های شام کنار قشلاق دیگری رسیدند و با خود گفتند :

 خرمن ڈم نداشت

برای اینکه فردا سر صبح بتوانیم به محضر قاضی برسیم شب را درین
قشلاق به صبح می آوریم و فردا اول صبح عازم شهر میگردیم . باز
دروازه خانه بی را با سنگ کو بیدند و اتفاقا (پادو ۱۱)
قشلاق بود و آنها را به خانه اش بود و بعد از صرف نان همه خوابیدند
شب آخر بود و قلی بای فکر میکرد اگر امشب نتواند از پیش این چار
نعر فرار کند کارش خیلی بد خواهد شد . همینکه شب به نیمه رسید و همه
به خواب رفتند آهسته ، آهسته از جایش بر خاست در واژه خانه را باز کرد
به دویلن آغاز نمود . وحشت زده و سراسیمه میدوید که ناگاه متوجه شد
پاش به چیزی خورد و نه شدت بالای آن افتاد .

بلی اینبار هم یک بلای دیگر سرش آمد . قلی بای بخت برگشته حین
دویلن روی بام بالای عیال صاحب خانه که پهلوی شوهرش خوابیده بود
افتاد ، با فریاد دخراش زن و شوهرش از خواب بیدار شدو فهمیده که قلی
بای قصد فرار داشته ، از بدختی و بد روزگاری در اثر افتادن از پکطرف
وترس شدید و ناگهانی از طرف دیگر زن صاحب خانه که هشت ما هد
حامله بود سقط جنین کرده بود .

فردا پنج نفر مدعی بودند و یک مجرم که سوی شهر و پیش قاضی
میرفتند . چون فاصله این قشلاق تا شهر خیلی زیاد نبود بعد از پیمودن
یک تا دو ساعت به شهر رسیدند و پکراست به طرف محضر قاضی رفتند
و کنار دروازه نشستند هر کس می آمد و از کنار شان میگذشت خبال
قاضی می کردند و همه به پاپستانده میشدند و ادای احترام میکردند . چند
ساعت گذشت و از قاضی خبری نشد . و بالاخره در بان به آنها گفت :

 ۱- پادو - معاون و همکار ملک (ارباب) را در هرات پادو میگویند .

امروز قاضی مريض است و به محضر حاضر غيشود بنا چاره شش نفر از جاي برخاسته خواستند به حويلى قاضي رفته استد عاي داد خواهي كتند به دروازه خانه قاضي مرد پاسباني بود که نه حاضر ميشد خودش موضوع را به قاضي اطلاع بذهد ونه ميگذاشت که آنها برونده عرض حال نمایند. قلي باي بي حد پريشان و در فکر بود که پيش قاضي چطور خواهد توانست از خود دفاع غایب در مقابل جنایت ها بي که انجام داده است خودش را رو سفيد از ميدان بدر کند و برای اين کار لازم بود تا به تنها بي قاضي را ملاقات نماید تابلکه بتواند راه نجاش را فراهم آورد. قدری پيشتر رفت به طوري که آن چند نفر ديگر متوجه نشدند دو عدد پنج قرانی نفره که در جبيب داشت کف دست مرد پاسبان گذاشت و داخل حويلى شد .

حويلى کلاتي بود هبيج صد ايي شنبده نمي شد . پيش و پيشتر رفت و بعد داخل خانه ها به جستجوی قاضي پرداخت و قتيكه به آخرین خانه رسيد چشمش به قاضي افتاد که با معشونه زپا و گل رخاري مشغول عشق بازي بود به مجرد دیدن قلي باي رنگ از چهره قاضي پريده گفت : - گوش کن پسرم اگر از اين واقعه برکس چيزي نگوسي هر کاري که داشته باشي انجام ميدهم اما فقط شتر ديدي بگونه

قلي باي که تپيش به هلف ، خورده بود خيلي خوشحال شدو از خانه بيرون رفت و ديجران را گفت - امروز قاضي مريض است واز آمدن به محضر معذرت خواست . همه رفتند وفردا به طور دسته جمعي نزد قاضي آمدند همبنكه چشم قاضي به قلي افتاد شناخت و فهميد که حريف چه ميخواهد .

همه را در مقابل خود ایستاده کرده گفت :
بگوید چه دعوا دارید و چرا اینجا آمده اید ؟

اول مرد قصاب پیش رفته موضوع بردن ده سیر گوشت و دادن پول آنرا
به وقت و زمان معین به عرض رسانیده گفت :

او به من خط داده و تعهد سپرده است که اگر تأمدت سه هفته پول را نپر
دازد به جای آن ده سیر گوشت از رانش در اختیارم خواهد گذاشت و تا
حالا چندین هفته شده که قرضش را نه پرداخته است .

باشنیدن این حرف مرد قاضی نگاهی به قلی انداخته گفت :
بروید بک کارد تیز بیاورید . رفند و کارد تیزی آوردن او کارد را بدست
قصاب داده ده سیر گوشت از رانش جدا کن . باشنیدن این کلمه رنگ
از چهره قلی بای پریده گفت :

- شتر دیدی بگونه درست در موقعیکه قصاب ماهیچه پای قلی
بای را بدست گرفته و میخواست با کارد قطع نماید قاضی خطاب به مرد
قصاب گفت :

ده سیر گوشت قرض خود را از پایش جدا کن اما کوشش کن که نه کم
باشد نه زیاد و بدان اگر بک مشقال هم از ده سیر زیاد با کم جدا کرده
باشی در عوض هر دو پای ترا از زانو جدا خواهم کرد . مرد قصاب که
عمر خود را در کار بریند و تونه کردن گوشت صرف نموده بود فهمید که
اینکار امکان ندارد حتیا مقداری کم و با زیاد خواهد شد . آفسته کارد
را به زمین گذاشته گفت :

اگر حق من تلف هم شود از عهده اینکار بر امده غیتوانم . قاضی که دنبال
بهانه میگشت با خشنوت مرد قصاب را از محضرش بیرون راند و بعد

نوبت مردی رسید که قلی بای خودش را از روی بام خانه بالای برادرش انداخته ومرده بود وقتی او عرض حال کرد و ماجرا را باز گفت قاضی سری تکان داده گفت :

-ما در اینگونه موارد اقدام به مثل مینماییم حال این مرد را ببرید در همان جا و زیر همان دیوار دراز بکشد و این شخص بروداز جایی که او خودش را بالی برادرش انداخته است خودش را بالای او بیاندازد تا ببرید مرد باشندین این سخن از ادعایش صرف نظر کرد و دنبال کار خود رفت نفر سومی که مرد یهودی بود، پیش آمد و قصه گرفتن قلی و کور شدن چشم راستش را تعریف کرد فاضی با لبخندی گفت :

-باید اقدام به مثل شود و جون هر خسارة و ضرری که مسلمان به کافر بر رساند نبی از آن گرفته میشود به همین اساس چون او یک چشم ترا کور ساخته در عوض تو باید غی از چشم او را کور بسازی و چون اینکار امکان ندار و نیم یک چشم رانگیوان کورساخت پس دستور و هدایت من چنین است که او یک چشم دیگر ترا هم کور کند و بعد تو یک چشم او را کور کن . باشندین این حرف رنگ از صورت مرد یهودی پرید و سراسبیمه از محضر بیرون رفت و پابه فرار نهاد تا مبادا یک چشم دیگرش را نیز کور نمایند و از بینایی محروم شود .

حال نوبت شخص دیگر بود که عرض حال نماید و مرد چهارم یعنی شخصی که زنش سقط جنین کرده بود پیش رفته گفت :

-مه هم عرض دارم عمر مه به پنجاه سالگی رسیده و تا اکنون خداوند برایم فرزندی اعطای نه کرده است بعد از دعا و خیرات و نذر و نیاز هشت ماه میشد که زنم حامله بود و این شخص نیمه شب که میخواست فرار کند

از روی بام میدوید بالای عبالم افتاد و پچه اش ضایع شد حال میخواهم
که جزای دزد و حرامزاده را بدھید . قاضی باز لحظه فکر کرده گفت :
- باز هم جزای بالمثل صادر میشود این مرد را با خود برده بجایی نامزد
کن و صیر کن تا زنش حامله شود و هشت ماه از حاملگی اش بگذرد و
آن وقت او را روی بام به خوابان و خودت را بالای همسرش بیانداز که
طفلش ضایع شود . باشندن این سخن شخص چار می هم از ادعایش
صرف نظر نموده فرار را برقرار ترجیح داد .

اکنون نفر آخری باید قضیه را به عرض میرسانید و او با تعجب و حیرت
نگاهی به طرف قاضی وزمانی به طرف قلی بای که میدان را برده بود
انداخت تا هنوز چیزی نگفت بود که قاضی خطاب به پیرمرد گفت :
بگو تو چه میگفتی ؟ مرد در حالیکه سرش را پایین انداخته بود و
میخواست از محضر بیرون رود بالهجه آرامی می گفت :
- هیچی قاضی صاحب . خرمن دم نداشت ... و آهسته از اطاق بیرون رفت

اسپ اصیل و بینظیر

بود و نیو د مرد دهقانی بود بنام محمود که در یکی از دهات کنار جنگل زنده گی میکرد و از مال و دارایی فقط چند جریب زمین داشت و یک اسپ اصیل و زیبا که بخوبی و بی نظری در آن دیار به آسانی پیدا نمیشد. در آن روز اگر که شهرت اسپ محمود در همه جا شنیده می شد اسپ سوار ماهری بنام عتیق از شهر های خبلی دور به سراغ او آمد، این عتیق که بهترین و زیبا ترین و اصیل ترین اسپ ها را در اصطبل خود فراهم آورده بود وقتی دانست که محمود اسپی زیبا و مقبول دارد، تصمیم گرفت به هر قیمتی که باشد اسپ را از خریداری نماید. او راه خانه محمود را در پیش گرفت و بعد از سراغ و پرسان زیاد پکراست در کنار جنگل به کلبه او رفته واژ او خواهش نمود تا اسپش را به او بفروشد ولی محمود که اسپ خود را خبلی دوست مبداشت حاضر نگردید که آزا به عتیق بفروشد.

عتیق که بی اندازه ازین پیش آمد به خشم آمده بود خواست با حیله و نیز نگ اسپ محمود را بدست آورد. ازین رو فردای آن روز قیافه خود را تغییرداده و لباس های خبلی کنه و پاره پاره پوشیده و رویش را نیز قدری زرد چوبه مالبده و به شکل فقیر و ناتوانی در آمد که قادر به حرکت نیست و آن وقت سر دو راهی گه محل عبور و مرور محمود بود نشست و چند روز انتظار کشید تا محمود بگذرد.

یک روز ناگهان سرو کله محمود که به اسپش سوار بود از دور پیدا شد و همینکه نزدیک عتیق رسید با اشاره به او فهماند که مریض و ناتوان

است و احتیاج به کمک دارد وقتی محمود نزدیک او رسید با صدای ضعیف و ناتوانی گفت:

آبا میتوانی یک کارنیک انجام داده و مرآکه مرض و خیلی ناتوان هستم با اسپ خود سوار نموده و به مقصد برسانی آخر از اینجا تا شهر خیلی دور است محمود متاثر شد و دهانه اسپ را کشید و آنرا نگاه داشت و بعد دستش را بسوی مرد فقیر ونا توان دراز نمود گفت:

بیا بالا و عقب سرم بنشین تا ترا به هرجایی که خواسته باشی برسانم. ولی عتیق نظاهر به ضعف و ناتوانی شدید نموده گفت من نمیتوانم به آسانی سوار اسپ شوم و اگر راست میگیری نیکی ات را تکمیل کن. ای جو افراد بیا پایین و کمک کن تا من بیچاره سوار اسپ شوم خداوند بتوكمک خواهد کرد وی ترا جزای خیر خواه خواهد داد محمود خیلی ناراحت شدو دلش به حال پیرمرد بیچاره سوت خواست و از اسپ خود پایین آمد تا اورا در سوار شلن کمک نماید و آنگاه دستش را گرفت و با یک حرکت از جابر داشت و بالای زین گذاشت. مردمکار وقتی بالای زین قرار گرفت پایک حرکت تند و سریع خود را جابجا نموده و مهیبز سختی بر اسپ زده و به چالاکی از محمود دور شد و همینکه قدری از محمود قابله گرفت تفاخر کنان گفت:

-من عتیق هستم و تو دیگر روی اسپ را نخواهی دید.

محمود که هرگز منتظر چنین پیش آمدی نبود فریاد زد: عتیق صیر کن و فقط چند لحظه مکث کن و از هیچ چیز مترس و من میخواهم فقط به کلمه برایت بگوییم و آن وقت میتوانی اسپ را بیری ویرای همیشه از پیش بروی

عتبیک که قدری راه فاصله گرفته بود ایستاد و با احتیاط گوش فرا داد
که محمود چه میگوید . پیشتر رفته و با لهجه بی خبی دوستانه گفت :
گوش کن عتبیک اسپ را ریودی و من از بابت اسپ هیچگاه آزده نیستم
و امیدوارم با تصاحب این اسپ به آرزوی خودت بررسی و بیشتر خوشحال
شوی ولی فقط یک خواهیش از تو دارم که به هیچ کس ازین پیش آمد
چیزی نگویی که چگونه و به چه حبله و نیز نگی توانستی اسپ را
تصاحب نمایی :

عتبیک از بیان این جملات خبیلی به فکر افتاده و گفت .
عجب حرفهای میزني آخر برای تو چه فرق میکند که من این راز به کسی
نگویم با نگویم به هر حال اکنون تو صاحب اسپ نیستی ، محمود گفت :
بلی حالامن صاحب اسپ نیستم ولی ترس من از چیز دیگر است . من
میترسم اگر کسی ازین حبله و نیزگ تو آگاه شود . از این پس چنانچه به
یک بیمار و بینای واقعی هم رویرو شود باین تصور ممکن است او حبله
گری نظیر تو بوده و تظاهر به بیماری و یا بینایی کرده است . دست کمک
بسیاری او دراز نکند و به یاری او نشتابد و بدین ترتیب رسم و آین نیکو
کاری و جوادردی از میان برداشته شود و از این پس خوبیان و جوامران از
محبت و احسان نسبت به بینایان و ناتوانان خودداری کنند .

عتبیک وقتی این سخنان را شنیدی اندازه مضطرب و در مانده شد . سخن
محمود مانند تبری در قلبش نشست . لحظه ایستاد و فکر خود بعد در
حالبکه چشمانش پر از اشک شده بود از اسپ پیاده شلو و خود به
محمود رسانیده واو را در آغوش گرفت سرو رویش را غرق بوسه ساخت
و بعد گفت :

 اسپ اصیل و بنینطیر

محمد گفتار تو مرا عوض کرد . براستی که تو جوانفردی بعد این نه تنها اسپ خودت از تو خواهد بود بلکه تمام اسپهایی که من در اصطبلیل دارم یا تمام سرمایه و دارایی ام در اختیار تواست و تو از این لحظه برادر منی سالها گذشت عتیق و محمد باهم برادر وار زنده گی نمودند .

عبدالله و مریم

پکی بود پکی نبود به غیرا زخدا هیچکس نبود . روز و روز گاری در یکی از دهات سر سبز دامنه کوه (دبوراند) (۱) مردی زنده گی میکرد بنام اسماعیل او سالها بود که با خورشید عروسی کرده و هنوز صاحب فرزندی نشده بود اسماعیل و خورشید از خدای خود راضی بودند که همه چیز را برایشان داده بود گاو، گوسفند و چند جریب زمین در یکی از دره های این کوه . آنها چیزی که در زنده گی کم داشتند فرزندی بود که هنگام پیتری و در لحظات سختی و مشکلات پارو مدد گار شان باشد .

بلی اسماعیل و خورشید نذر نموده بودند که هر گاه خداوند برای شان پسر یا دختری اعطا نماید همیشه چهارشنبه آخر سال را در زیارت دهکده شان با مراسم خاص عنعنی جشن بگیرند . روز ها و هفته ها میگذشت و اسماعیل پکنواخت به مزرعه میرفت و تا شب هنگام کار میکرد و شب را در کنار خورشید زن مهریان خود به روز می آورد در یکی از روزهای بهار اسماعیل زود تر از همیشه به خانه آمد و یکراست نزد خورشید رفت ، آنروز خوشحال تر از همیشه به نظر میرسید . وقتی پهلوی خورشید قرار گرفت دستی به مو های زن مهریانش کشید و با مهریانی گفت :

من امروز به تو هد یه خوبی آورده ام و بعد فیروزه بزرگی را که یافته بود کف دست زنش گذاشت و خورشید از دیدن فیروزه در خشانی که به

-۱- دبوراند - پکی از شخه های سفید کوه است که تا شمال هرات میرسد بلند قله آنرا بنام دبورند رمیگویند که از کلمات - دیوان و در ترکیب یافته است به معنی جای دیوها .

قدريك دنه انگور بود خبلي خوشحال شدو به ياد آورد که چندين بارما در خدا بیامرزش به او گفته بود اگر انسان مهره مرواريدي و يا نگین بیابد نوزادي که به دنبای خواهد آورد دختر و اگر کارد، شمشير و چاقو و امثال آن یافت نوزاد به صورت حتم پسر خواهد بود. وقتی او عقیده ما درش را به اسماعيل گفت اسماعيل باخوشی و محبت سري تکان داده گفت: پسر و دختر ندارد و دختر هم آفریده خداست چند هفته يي گذشت تا اينکه يكرو زخور شبدید دلش از بعضی راکی ها بد میشود، اشتها کم دارد و قلبش بيشتر از هميشه می تپد او ابتدا اين راز را از شوهرش پنهان نمود ولی اسماعيل که پي برده بود زنش حامله است خبلي خوشحال بود.

يك روز هم که خورشيد حالش خوب نبود او را نزد حکيم جي برده: هفته ها گذشت و يك روز که اسماعيل مثل هميشه در مرز عه اش کار مبکرد، ناگهان يکي از پسaran خورد سال آن دهکده به ا و اطلاع داد که خداوند برای او پسر کاکل زري داده است او خبلي خوشحال شد و نیکراست به خانه آمد و به بالين زنش خورشيد رفت. همینکه دید براستي صاحب فرزندی شده است به رسم احترام و مرؤده دهي بروي بام خانه شان رفت ويانفگ شکاري اش مقدم نوزاد را به اهل دهکده مرؤده داد بعد از شب هفت و گذشتن ايام خطر دسته دسته از زنان و دختران دهکده به بستر خورشيد می آمدند و حاجت میخواستند حالا ديگر کسی خورشيد را بانام صدا نمیکرد و همه او را مادر عبدالله میگفتند. اسماعيل نيز لذت مبیرد تازنش را مادر عبدالله خطاب نماید. روزگاري گذشت و حالا عبدالله بزرگ شده بود مدرسه رفته و کتب فقه و احاديث را آموخته بود و به پهلواني شمشير بازي و تبر انداзи نيز خبلي مهارت پيداگفده

بود .

خورشید و اسماعیل اکنون آرزوی دیگری داشتند و آن این بود تا پسر شانرا با یکی از زیبا ترین دختران دهکده نامزد غایبند پدر و مادر عبدالله تا کنون چند دختر ماه روی دهکده را جهت نامزدی به او پیشنهاد نموده بودند ولی او هیچکدام آنها را نه پذیرفته و همیشه در جواب گفته بود : فقط من یکی را میخواهم واو مریم دختر الله بار خان است - پدر و مادرش هر چه کوشش کردند و تلاش نمودند تا پسر شانرا از عشقی که بدل گرفته بود منصرف غایبند ممکن نشد .

الله بار خان مرد خبیلی زشت کردار پول دوست و بد گذاره بود . و اگر اطلاع می یافت که عبدالله ، عاشق مریم دخترش شده خبیلی بد میشد واو این توانا بی را داشت تا اسماعیل را بازن و فرزندش از دهکده اخراج نماید و دارایی ناچیز آنها را نیز بازور تصاحب کند و به همین نسبت هم بود که پدر و مادر عبدالله تلاش مینمودند تا عبدالله را در جای دیگر نامزد غایبند و تنها در این کار دخوشی شان این بود که عشق پسر شان با مریم بک جانبه بوده و تا اکنون فرصتی میسر نشده بود که عبدالله به صورت مستقیم با مریم اظهار عشق و علاقه نماید . روز ها هفتنه ها گذشت : در یکی از روزهای اخیر سال که اسماعیل و خورشید مثل همیشه نذر بزرگی در زیارت دهکده شان به خاطر جشن تولدی عبدالله ترتیب نموده بودند همه مردم دهکده مانند روز های عید میله های باستانی و جشن های عروسی به نیزه بازی ، کشتی گیری و تیر اندازی پرداختند و نتیجه این مسابقات نیز مثل همیشه بستود عبدالله بود او توانست بر حریفان خود غالب شود مردم دهکده همه عبدالله را مرد پاکدامن و دلبر

میشناختند و دختران دهکده با او عشق مبوزی داشتند و آرزو داشتند زن او باشند و بیشتر از همه مریم دختر الله یار خان در آتش این عشق میساخت زیرا او از مدت‌ها به یک دل نه به صد دل عاشق عبدالله شده بود و به دنبال فرصتی میگشت تا عشق خودش را برای او ابراز‌نماید. بلی اور آن روز قصه عشق و دلداده گی خود را به عبدالله گفت و هر دو سوگند نمودند تا بهم وفادار باشند.

در یکی از روز‌ها کاروان بزرگی از سواره و پیاده از دور غایابان گردید این کاروان که در پیش از آن مردی بنام یارو بر شتر (بادی) (۱) نشسته بود چند جوان قوی با قطارهای چپ و راست و تفنگ‌های پیشنه بی به دو طرف آن در حرکت بودند و در نزدیک خانه الله یار خان فرود آمدند.

ساعتی بعد همه مردم دهکده دانستند که یارو با پول و پیسه فروان و صد نفر جوان مسلح به سوار اسب‌های رهوار و شتر بادی به خواستکاری مریم آمده است.

آنروز الله یار خان خبیلی خوشحال بود زیرا مردی با نام نشان و صاحب هزار ها جریب زمین وده ها هزار گوسفند از (کمانه) (۲) که بیش از پنج شبانه روز از قریه شان فاصله داشت به خواستکاری مریم آمده بود. مریم که در مقابل پدرش جز تسلیم چاره نداشت ابتدا مخالفت نمود. و چون دید مقاومت نتیجه ندارد بیشنهاد کرد در صورتی حاضر است با او عروسی

۱- شتر بادی - شتری چابک و تیز رو که بیشتر در سواری لازم استفاده می‌شود.

۲- کمانه - قریه است نزدیک دهانه ذوزئیار که در حاشیه مرز غربی افغانستان قرار دارد.

غاید که جوانان قبیله آنها در یک مسابقه پهلوانی و تیر اندازی اشتراک و در صورتیکه آنها برند شوند بار و را به شوهری قبول می نماید و غیر آن از را هیکه آمده اند باید پس بروند بار و شرط را قبول کرو دستور داد تا چند نفر تیر انداز ماهر پهلوان بانام و نشان از قریه شان بیابند و چند روز بعد مسابقه بر گزار شدو عبدالله توانست که آن چند پهلوان نامی و تیر انداز ماهر را نیز شکست بدهد. وقتی نیز اندازان و پهلوانان بار و شکست خوردند، او خبیلی به خشم آمد و نزد الله بارخان رفته گفت:

بودن این بچه بی نام و نشان در دهکده شما خبیلی مضر است. او حتیا بشما هم ضرر میرساند شاید هم امروز یا فردا ادعای کلانتری را در بین مردم دهکده غاید. الله بارخان با موجودت عبدالله موقف خود را در دهکده به خطر میدید گفت:

- راست میگویی بارو بگومه همراهی این بچه جسور چه کنم و باید حتی شر او را از سرخود و مردم این دهکده کم بسازم گرچه با کارهای که او میکند مردم ده او را خبیلی دوست دارند ولی این دوستی به ضرر من تمام می شود بارو که دانسته بود این مرد با این قبا فه و قامت زیبا، با گذشت و فداکاری و مردم دوستی که دارد حتیا دختر الله بارخان نیز او را دوست دارد و از طرف دیگر در این چند روز سخنانی نیز در اطراف عبدالله و مریم از پیره زنان دهکده شنیده بود پیشنهاد کرد به هر ترتیبی که میشود باید عبدالله را از بین برد بلی گرچه بارو مسابقه را باخته بود و باید مطابق قولی که داده بود از مریم دست بر می داشت ولی با توافق الله بارخان مجلس عقد مریم با بارو بر گزار گردید. درین شب مطابق نقشه قبیلی الله بارخان و بارو توانستند توسط چند نفر عبدالله ر

ادزدیده فرسنگ ها دور در پلک داشت پهناور و سو زان رها کرده و بعد از زدن چند رخم کاری به دهکده باز گردند. بلي ازاي بگز و ازاي گوش کن. فرداي آن روز مریم را همراه بایک کلروان با شکوه بخانه پارو خان بروند. خانه پارو خان خیلی دور بود واو در قريه کمانه که اضا فتراز پنج روز قاصله داشت زندگی میگرد، وقتی بدآنچهار سپاهند بعضی مردم دهکده به رسم احترام از آنها پذایرا بی غودن و پیش پای عروس و داماد گاو ها و گوسفند ها کشتند. ورقص غودن و آواز خوانی گردند مریم که به جز از عبده الله کسی را دوست نداشت بی اندازه از پارو خان بدش می آمد و تصمیم داشت هر طور که شده فرار نماید. جشن عزیزی پارو خان در قريه کمانه نیز هفت شب شبانه روز را در برگرفت و مریم این چند روز را از پارو خان قول گرفته بود تا ختم شب هفتم بیش او نماید بلي مریم توانست درین مدت کم پلان فرارش را ترتیب و در بکی از شب های به کمک بکی از زنان دهکده فرار نماید. او در آن شب پا در آن بیابان گذاشت رفت و رفت تا صبح شلو همینکه آفتاب بقد ر چند نیزه بلند گردید مریم خسته و مانده کنار چشم نشست تا قدری استراحت نماید. فردا آن شب وقتی به پارو خان خبر دادند مریم فرار غوده با قهر غضب دستور داد چند سوار کار لایق در داشت و صحراء به جستجو پرداخته پیدا شدند. او تصمیم گرفته بود که اگر مریما پیدا نماید بکشد زیرا فرار بکی زن را از خانه شوهرش جرم و گنا نابخشودنی میدانست. بلي آنها سه روز تمام همه جارا گشتند و تمام داشت ها و صحراء ها را زیر پا گذاشتند ولی از مریم اثري نیافتنند مایوس و نالمید به خانه شان باز گشتند. واما بشنويد از مریم که بسیار خسته و مانده در کنار آن چشم

خواش برد بیک زمان چشمانش را باز کرد و دید مرد چوپانی که گله بزش را از گوه پایان آورده و بعد از آب دادن آن طرفتر خوابانیده است بالای سرش نشسته است. او ابتدا خلی وحشت کرده و بعد چوپان را که خیره به طرف اونگاه میکر د سلام داد ولی از اینکه چراو چطور بدینجا آمده به او چیزی نگفت زیرا فکر میکرد دیریا زود مزدوران پارو خان به سراغ او به اینجا خواهد آمد واز چوپان خواهش کرد تابه ا و قدری غذا بدهد زیرا خلی گرسنه بود و بعد از خوردن آب ونان از جایش برآخاست و روان شد مرد چوپان که قریخته جمال و زیبایی دختر شده بود شیطان وسوسه اش کرد و آتش حرص و شهوت در او زیانه کشیده و با خود گفت:

مکنه همیشه درین دشت و صحر او کوها از شهر دورهستم و سال هاروی دختر ویازنی رانی بینم، نباید این لقمه چرب و نرم رها غوده و وقت را از دست بدهم.

دختر که به نیت بد چوپان پی برده بود، برآ افتاد مرد چوپان نیز در عقب او به حرکت آمد به هر اندازه بی که چوپان به دختر نزدیکتر او قد مهایش راندیعتر برو میلاشت واز او فاصله میگرفت. بیک زمان متوجه شد که مرد چوپان در حلیکه از نگاه هایش شعله های حرص شهوت زیانه می کشد. خلی بی او نزدیک شده است و او با فریادی تصرع آمیز خواهش نمود مانند جوان مردانه با او رفتار نماید دلی چوپان که سخت اسیر هوس شده بود قدم هایش را تند تر غوده ویه او نزدیک شد دختر که حالا مایوس شده بود راهش را تغیر داده و جانب صخره بی که در مقابل آن قرار داشت روان گردید و در بیک چشم به هم زدن خودش را به بلند ترین نقطه قله رسانیده ولی مرد چوپان همچنان به تعقیب او ادامه مینداد در

ست در همان لحظاتی که چوپان میخواست از عقب دخترک را به آغوش بگیرد ، او روش را طرف آسمان نموده گفت :

خداآوندا میخواهم پاک بمیرم و بعد خودش را از بلندی صخره رها نموده و در ته دره سقوط کرد مرد چوپان که سخت مضطرب و در مانده گردیده بود ، خودش را به او رسانید ولی مریم آخرین نفس را کشید و برای همیش چشم از جهان فرویست .

مرد چوپان حالا سخت پریشان و در مانده شده بود و غیدانست چه کند و چطور به پیشگاه خداآونداز گناهی که انجام داده است طلب بخایش نماید . بلي در آن وقت طوفان شدیدي بر خاست واژ میان گرد و باد دید که چند دختر سفید پوش بیرون آمدند و در حالیکه همه با خشم و نفرت به طرف چوپان میدیدند ، خبیه بی به پانموده و دختر را داخل خیمه بوده و بعد از غسل و کفن آترا بروی تپه که در کنار چشمه قرار داشت به خاک سپردنده ، بلي آنها رفتند و آنچه باقی ماند مرد چوپان بارسنگین گناهانش بود بعد از آن روز چوپان همیشه در کنار آن چشمه و قبر دیده میشد که مصروف نواختن نی چوپانی بود و همه روزه یکی از بزهایش رامیکشت و برای کسانی که از این راه میگذشتند می پخت و خیرات مبداد تا بلکه خداآوند گناهایش را بخش بعد از گلشت یک سال چند تا کلبه نیز در نزدیکی های آن تپه ساخته شدو عده بی از مالداران در آنچه سکونت گرفتند .

و اما بشنويد از عبدالله که آن شب مردان بارو خان او را چندین فرسنگ راه در میان دشت بدون آب و علف دور از آبادی از اسپ فرود آورده و چند ضریه گارد و خنجر نیز در بلن او فرو برد و بعد او رابه حالت نیمه

جان گلاشتند و خود به دهکله نزد بادار شان بر گشتند. همینکه شب به پایان آمد و آفتاب از پشت کوه ها سر بیرون آورد عبدالله که تا آن لحظه بیهوش بود قدری از حالت بیهوشی بیرون آمده با لباس پاره و داشتن چند زخم کاری در بدن آهسته آهسته روان گشت و بعد از مقداری را به کناره چشید، ای رسید و به امید خدانشست. از دست قلک وجفای دشمنان ناله ها کرد و بعد از هوش برفت و هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد ساریانی از راه میگذشت و گزارش به کنار چشمۀ اتحاد و همینکه دید جوانی بالباس پاره و وزولیده در کنار چشمۀ به حالت زلر و نیمه بیهوشی افتاده است بالای سراو نشست و دستی به سرو و صورتش کشیده و بامهریانی جویای احوالش گردید. عبدالله واقعه را از اول تا آخر برایش تعریف کرد و مرد ساریان از او خواهش نموده جهت مدا وا به خانه اش برود و عبدالله خواهش او را پذیرفت و با او رفت.

سالیان مرد مهریان دلسوز بود و در مدت چندین هفته که عبدالله در خانه اش بود جز مهریانی و دلسوزی و دلجویی او کار دیگری نداشت. هنگام صبح شتر هایش را به گوه می برد و شب به خانه می آمد و هنگام روز هم مادر پیر ساریان مثل فرزند خود از عبدالله مواظبت می نمود وقتی زخم های عبدالله التیام یافت هر ای مریم بسرش زد و بیاد دهکده اش افتاد ساریان که از واقعه اطلاع داشت رفتن عبدالله را به قشلاق شان جایز نمیدانست و هر بار که او بیاد خانه و کاشنه اش می افتاد او را منصرف میساخت. روزها هفته ها گذشت و حالا عبدالله بسیار دلتندگ و افسرده شده بود و دیگر تاب و قرار نداشت و همیشه فکر خانه و کاشنه اش او را آزار میداد و روزی از مرد ساریان خواهش نمود که هر طور شده او را به

خانه و کاشانه اش برساند ولی باز هم مزد ساریان با ترجم و دلسوزی او را منصرف ساخته و گفت: تو نباید دو باره به آنجاه بروی تاجایی که من میدانم الله یار خان و پسرش مردان ظالم و خون خواری هستند اگر اطلاع حاصل کنند که تو زنده هستی جان وحبات تودوباره به خطر می افتد واز کجا میدانی که مریم تا اکنون زن بارون شده باشد شاید هم حالا زنده نباشد.

در یکی از روزها مرد ساریان مثل گذشته باشترها پیش به کوه رفته بود قلب عبدالله فشرده شد و بکبار دیگر غم افسرده گی و در روی از خانه و کاشانه به سر زد و آهسته از خانه پا بیرون گذاشت و سوی خانه و کاشانه اش روان گردید رفت ورفت و بعد از دو شب آن روز به نزد یکی های قشلاق شان رسید. و با خود فکر کرده بود: لطفاً مخفی خوب است این طور خوب است از کسی راجع به واقعه عبدالله و قصه مریم سوال نماید و فکر شرسید بهتر است از بچه ها قشلاق یکی را پیدا کنندواز او جویا شود و اتفاقاً چند لحظه بعد دید طفلی خورد سالی در کنار جوی مصروف چرا ندن گوسفندا نش است پیشتر رفت واز او پرسید که آیا کسی بنام عبدالله را مشینا ند؟

او در جواب سری تکانداهه گفت:

بلی سال گذشته مردی بنام عبدالله به خاطر اینکه مریم دختر الله یار خان دوستش داشت توسط ارباب بارو والله یارخان نایبد شد و بعد از واقعه مرگ عبدالله پدرش هم دیوانه شد و چند روز بعد مرد مادرش هم هفتنه ها در انتظار پسرش گریه کرد تا کورشده و چند وقت بعد هم مرد واما دخترک را وقتی بخانه ارباب بارو برداشت قراری که شنیدم میگریند هنگام

شب فرار غنوده است و تاکنون هیچکس از او خبری ندارد . باشندلن قصه پدر و مادر و واقعه دخراش مریم چند قطره اشک پی در پی از گونه های مردانه عبدالله فرو غلتید و قلب شکسته و ناشاد او بار دیگر پر از درد و رنج و نامیلی شد باز قدم در صحراء گذاشت .

حالا غیلانست بکجا برود - نه مادری داشت و نه پدری واز مریم هم خبری نداشت رفت . ورفت - چندین شبانه روز راه رفت و درین مدت از کنار هرگله و یا قشلاق که میگذشت پارچه نانی میگرفت و باز به رفق ادامه میداد . روزی از روز ها به کنار چشمde بی رسید دست رویش را شست و در کنار چشمde نشست هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد چوبانی از کله اش که در کنار تپه بود بهرون آمد و یقنتی چشمش به مرد مسافر افتاد نزدیک او آمد همینکه دید خبی خسنه و گرفته است هناری گوشت که از قربانی آخرین برش بود همان راه خشکه بیش او آورد و عبدالله ازان نان خورد و حالش بجا آمد و بعد مرد از او پرسید کم کیست و چطور اینجا آمده است و اوصه اش را از اول تا آخر برایش گفت : وقتی سخنان عبدالله تمام شد مرد چوبان آمی کشیده قصه قبر بالای تپه و اینکه او چه اشتباهی را مرتکب شده به عبدالله گفت :

عبدالله که تاب و توانش را از دست داده بود و پیوسته گریه می کرد به مرد گفت : آیا مریم عزیزم و صیانتی نکرد و چیزی به تو فکفت مرد چوبان آمی کشید و گفت :

چرا در آخرین لحظات که بالای سر او رفتم بن گفت :

نام او عبدالله است تو برایش بگو که مریم همان طور که پاک بود پکجا باعشق پاک تو به خاک رفت تو برایش بگو اگر گزارش بدینجا افعال

بالای قبرم چند تا نهال با شمر بنشاند و با دست ها خود آبش دهد.
باشندین این جملات عبدالله فریادی جنون آمیز کشید و از هوش برفت.
چند ساعت بعد وقتی به هوش آمد، دید دیگر از مرد چویان خبری
نیست و بعد از آن روز همیشه عبدالله اطراف قبر را جاروب می‌نمود و
آب پاشی می‌کرد و شب هنگام در غار چله گاه رفته و به عیادت خداوند
مصروف میشد. سالها گذشت و یک روز عبدالله نیز به رحمت حق پیوست
و مردم دهکده او را در جوار مریم به خاک سپردند. سالیان بیشماری از
این واقعه میگذرد ولی هیچگاه مردم دهکده قصه درد ناک عبدالله و مریم
را فراموش نکرده اند.

لخته لشیه ای هنله ملین مه زیلنه، مذیه میزنه، ای بیمه ای، لخوبی
لخته لشیه ای هنله ملین مه زیلنه، مذیه میزنه، ای بیمه ای، لخوبی

بوی مادران

بکی بود یکی نبود به غیرا زخدا همچکس نبود. در روز - گاران قلیم در یکی از دهات زن دانشمند و مهریانی زنده گی من گرد که زیبله خانم صباش می کردن. زیبله خانم سر رشته خوبی از دوا و درمان داشت، گیانها را می شناخت و از خواص آنها آگاهی کامل داشت با او با تجارتی که طی سالها اندوخته بود به دقت احوال بیمارانش را می پرسید و بعد از پرس و جوی دقیق و شناسایی بیماری چند نوع گیاه را پکجه می کرد و بعد از مختصری کوبیدن در هاون معجونی گوارا و فرا خورحال بیمار تهیه مینمود و به خوردن دعوتش می کرد.

صیمیت و مهریانی زیبده خانم از پکسو و تجویز دوهای خوب از سوی دیگر موجب شده بود که شهرت و آورازه اش روز به روز افزایش یابد و هر روز تعداد کثیری بیمار از دهات و شهرهای دور و نزدیک و هر روز از همیند و از تجارت او فیض بگیرند. آنها بی که زیبله خانم را می شناختند و به اخلاق حسنه او آشنا بودن باز شهرت روز افزونش خوشحال و مسرور می شنند عله بی هم بودن که همین لا رفتن شهرت زیبله خانم اندوهناک و متاثر بودند و در میان این اشخاص زن جاودگری نیز وجود داشت که زمانی بنام طبیب و گاهی بنام دعا نویس با حیله و نیز نگ مردم را می فریفت و از این آن پول می گرفت. وقتی می بیدد. گروه بیماران به سراغ زیبله خانم می روند و از محظیش فیض می برند و مراجعین او هر روز کاهش می یابد آرام و قرار نداشت. هر روز نقشه می کشید و هر ساعت به حیله و نیز نگی متولی می شد تا زیبله خانم را از سر راهش بر دارد و آب از

جوی رفته را دوباره باز گرداند. روزها و هفته‌ها میگذشت زیبده خاتم مصروف خدمتگزاری به مردم بود و پیر زند جاور گو دنبال حیله میگشت تا زیبده خاتم را از میان بردارد. روزی از روزها پیره زن معیل و جادوگر نامه بلند و بالای برای زیبده خاتم نوشت. نامه از طرف پکنتر بسیار بود. بسیار فقیر و بیپنا بیکه در یکی از دهات دور دست در چنگال فقر بیکسی و مریضی رفع می‌کشید و تها و سبله نجاش را زیبده خاتم دانسته واژ او خواسته بود که در راهی او از چنگال بیماری کمکش غایبه. وقتی نامه پلست زن مهران رسید

دلش بی انت Zahre به حال بیمار سوت و بعد از گرفتن شاتی دهکه و متزل بیمار نامه رسانرا آز آملنش مطمین ساخت و فردا خودش را برای وقتی ها آن دهکده آماده نمود. چون در خانه کسی را نداشت تا از دختره خورد سالش مواتیت غایلدوش و هرش هم بکمال پیش قوت که بد بود، ناچار بگانه دختر خورد سال اش که قیروزه نام داشت به یکی از همسایه ها سپرده. هنگام وقتی مختاری اگبه ها را دو خویین گذاشت عما چوش را برآوردشت. و قلم در راه گذاشت چند شباهه روز راه رفت روز طی منزل میگرد و شب هرا دو یکی از آن خانه هایی که در قصبات سر راهش بودند به روز می آورد. به امردم به دلسوزی و مرحمت رفشار میگفت - من رضان را مداوا میگرد و بعد نشانی دهکده هزود نظرش را میگرفت و دوباره قلم در راه میگذاشت. بعد از چند شباهه روز راه پیمانی به آن دهکده رسید و هکده ای که در آن بیماری انتشارش را داشت باز همسایه ها نشانی کلبه اش را گرفت و یکراست به بالپیش رفت.

کلبه فقیرانه بی بود. پیره زنی و تجور و بیمار که از شدت درد ناله میگرد

و به خود می پیچید در گوش از کلبه به حالت زاری نبر بستر کهنه و فرسوده خوابیده بود. با دیدن چهره زرد و رنجور بیمار دل زیبده خانم خیلی بحال او سوت و با مهربانی در مقابل بسترش نشست و از حال او پرسید. زن مکاره گه جز پیره زن جادو گر کس دیگری نمود با حیله و نیز نگ خودش را به پهلو گشاند - پوست کهنه های خشکی که به در پهلویش بسته بودند تن تق صدا کرد و بعد از یک ناله نسبتاً دراز گفت:

از مذہاست بیمار هستم چیزی جهت دوا و درمان هم ندارم شنیده ام که زن دلسوز و مهربان هستی هنر روزه دها بیمار را با لطف و شفقت و مهربانی از مرگ نجات میدهی ناچار دست به دامان تو شدم. امید است به حال در مانده و بیکسی چون من چاره بیاند پیشی و از بیماری نجات بدهی. زیبده خانم که بی اندازه دلش به حال پیر زن بیمار می‌سوخت نهضش را گرفت، به پیشانی و دست کشید به جسمانش نظر انداخت و بعد مصروف کوبیدن دوا شد ساعتی بعد شربت گوارا و مقوی را که از چند گیاه ساخته شده بود، آماده کرد و مریض را به خوردن آن دعوت نمود. پیرزن بیمار با ولع قام مقناری از شربت را سر کشید و بعد از ساعتی خودش را به پیهوشی زد - گویا دوا به حالت تاثیر بد کرد و حالش را خراب ساخته بود. پیر زن دیگری که خواهر خوانده اش بود بادیدن حال پیره زن جادو گر داد و فریاد زیادی برآ انداخته گفت:

دوای تو حال بیمار را خراب ساخته است تو با مریضی ما خصوصت داشته به جای دوا مقداری زهر به حلقو ریختی ۹

زیبده خانم که به صحت دوایش اطمینان کامل داشت قدر را از پهلوی بیمار برداشته به پکبارگی آنچه را که بود، سر کشید. لحظاتی بعد

حالش بهم خورد عرق سردی روی پیشانی اش نشست و کم کم ضعف و ناتوانی وجودش را فراگرفت و آن وقت دانست که زن بیمار جز همان زن جاودگر که سالهای است به فکر از بین بردن اوست کسی دیگر ی نبوده است که با استفاده از فرصت در باقی مانده دوایی داخل قدر زهر ریخته و بدین طریق وی را وادار به خودرنش نمود است. وقتیکه زبیده خانم در اثر خودرن دوایی زهر آورد جان به جان آفرین سپرد، زن جاودگر و خواهرخوانده نیرنگ بازش داد و فریاد را گذاشت هر دو فریاد کشیده گفتند زبیده خانم با دوایی که ساخته بود خودش را کشت. مردم محله آمدند زبیده خانم را که کنار بستر مریض چشم از جهان پوشیده بود گرفتند و بعداز انجام تکفین دفنش نمودن. اما بشنویداز فیروزه دخترک خورده زبیده خانم که مادرش در يك سالی گئی او را به همسایه سپرده خوده جهت دوا و درمان بیمارخانه و زندگی اش را ترک نموده بود چند سال گذشت دخترک بزرگ و بزرگتر شد زن همسایه که به زبیده خانم احترام و علاقه فراوان داشت فیروزه را مثل دختر خودش دوست میداشت و در مواظیت و پرستاری او از هیچگونه تلاش و کوشش دریغ نمی کرد. هر چه دخترک کلاتر میشد بیشتر آزوی دیدن مادرش را میکرد و عشق و علاقه باطنی او نسبت به مادرش زیاد تر میگردید وقتی دختران مادر داير را میبدید و آن همه عشق و علاقه شان را نسبت به مادران شان مشاهده مینمود دلش پر از غم و آنلوه میشد. به کنجی مینشست و گریه میکرد رفته رفته گوشه نشینی دخترک افزایش یافت تا بالاخره کار به جای رسید که نزد زن همسایه آمده تقاضا نمود تابه او اجازه بدهد و همچنان مادرش برود زن همسایه که میبدید تا دخترک به وصال مادرش نرسد از این بهساري

و رنجوری خلاصی نخواهد یافت. بادلسوزی گفت: برو دخترم این پیرا هن کهنه نشانی مادرت هست بگیر. وقتی اورا یافته دوباره پیش من باز گرد.

دخترک پیراهن ما درش را بوسید و بعد آنرا به دستمالی بست وزیر بغل گرفت و قدم درراه گذاشت. حی ببابان طی ببابان رفت، رفت و رفت. دهات و قصبات بیشماری را پشت سر گذاشت، از همه کس سراغ مادر شرا گرفت تا بالاخره با آن دهکده رسید. وقتی نشانی مادرش را داد برایش گفتند: چند سال پیش زبده خانم در خانه پیره زن جاودگر فوت نموده و اورا به قبرستان محل دفن نموده اند. چون از آن روز گار سالهای زیادی گلشته حالاقبرش را هیچ کس به خاطر نثارد زن جاودگر هم چند سال است که مرده است دخترک بادل پر انده و چشم های پراز اشک پیراهن مادر را از دستمال بیرون آورده و به قبرستان محله رفت قبرهای بیشمار کنار هم قرار گرفته بودن و معلوم نبود قبر مادرش کدام است. کنار هر قبری می نشست پیراهن مادرش را می بوسید و بعد سرعن را نزدیک سیزه ھل و گلهای نورسته قبر پیش میبرد. تا بوی مستشمam کند به همین ترتیب ساعت ها در میان قبرها سرگردان بود. تا بالاخره نزدیک قبری رسید که بته هلی گل زردی یا هری مخصوص در آن روییده بود - گلهای را بولده پیراهن مادرش را هم برویده بودی دویکسان بود. اشک از چشمانش حلقه زد.

قبر را در آغوش گرفت و فریال زد: مادر مادر وزار زار گریست. بلی فیروزه بابوی پیراهن و گل زرد قبر مادرش را پیندا کر و مردم بعذاز بن خادئ نام آن بته گک خوشبورا (بوی مادران) گلشتند.

ننه پیر زال

بود تبود یک ننه پیر زالی بود .. ای ننه پیر زال یک پسر داشت و یک دختر که خبیلی دوست شان میداشت پسرک شکار چی مناھری بود دخترک هم دستیار بسیار خوبی برای برادرش .

ننه پیر زال که زن با مجریه وجهان دیده بود همیشه تلاش و کوش او این بود که خواهر و برادر همچ وقته از هم جدا نشوند زیرا فکر میکرد دوری وجودایی باعث بدبهختی و پریشانی آنها خواهد شد . ننه پیر زال وقتی مصروف کارها ی خانه میشد پسر و دختر نو جوانش به اتفاق هم کارها بیرون را انجام میداند و گاهی هم که از کار بیرون خلاصی می یافتد در کارهای خانه مثل جاروب کشی ، نان پزی و آوردن آب و کالاشیعی با مادر شان کمک میکرددند .

از پدر شان چیزی میراث نمانده بود . با آنکه ننه پیر زال همیشه تلاش مینمود و کار میکرد ولی چند ماه از سال را گرسنه میماندند و پسرک مجبور میشد تیرو کمانش را بردارد و با خواهرش زیبده در جنگل مصروف شکار شود ، زیبده و برادرش که هر زمان از خانه قدم بیرون میگذاشتند ، تنها نبودن پشک ابلق شان نبیز با آنها همراه بود این پشک چون خبیلی هوشیار و زیرک بود خواهر و برادر بی اندازه دوستش میداشتند و در تمام سفرهایها شان در بیرون از دهکده یا آنها همراه وهم گام بود . روزی از روز ها که پسرک با خواهرش تیرو کمان برداشت با پشک شان بیرون از شهر رفته بود ، دیدند گرگ بزرگی به دنبال یک چوچه آهو میدواد تا شکار ش کند چوچه آهو از ترس جان به سرعت میدوید و گرگ همچنان به دنبال او

خیز برداشته و نزدیک بود که او را به چنگال خود گرفته پاره پاره کند، دل پسرک به چوجه آهو سوخت تیری را بر چله کمان گذاشته به طرف گرگ رها کرد تیر به پشت گرگ فرورفت و به زمین افتاد. اتفاقاً گرگ مال پیره زن جادو گر بود که همیشه او را به کوه‌ها مجاور می‌فرستاد تا نیز گوسفندو آهو بره‌هایی مقبول را برای پیره زن جادو گر شکار کند وقتی قصه زدن گرگ با تیر و کمان توسط پسر و دختر نه پیرزال به گوش پیره نزد چاود گر رسید بی اندازه خشمگین شدو همراه با دیو سیاه که پکی از غلامان حلقه به گوش او بود به طرف خانه نه پیرزال روان گشت که مصروف پختن غذا بود تو سط پک گرد باد که از بینی دیو سیاه بپرون آورده شد به هوا بلند شد وزن جادو گر او را برداشته با خود به کوه قاف برد و در پک قلعه آهنی محبوس اش کرد. ازی بگذارواز ای گوش کن که وقتی زبده و برادرش به خانه آمدند. از مادر خبری نبود آه از نهاد آنها برآمد زیرا دانستند که پیره زن جادو گر چه به حال مادر شان آورده است. آنها غمگین و خسته با پشک ابلق شان قدم در راه گذاشته بسوی کوه قاف در حرکت شدند، ھی بیابان طی بیابان رفته و رفته و رفته تا به کنار پک دریا خیلی پهناور و پر آب بود. اول پشک و بعد پسرک از آب گذاشتند اما دخترک نتوانست از آب تیر شود. آن شب را زبده در این طرف دریا بسر برد و برادرش با پشک در آن طرف دریا بسر برد، نبیمه های شب پسرک به خواب دید که آفتاب نزدیک ا و آمد و براپش گفت:

-ای پسر جوان، ای جگر گوشه نه پیرزال چرا گریه می‌کنی؟
او گفت به خاطر مادرم و به خاطر خواهرم گریه می‌کنم که پکی در کوه قاف و دیگری در آنطرف دریا بسر می‌برند. آفتاب پک رسماً بزرگ

برایش داد و چند عدد تیر و گفت: برو به امید خدا که پیر وزشوی، او را
تیرها را در تیردان گذاشت واز خواب بیدار شلو قشی چشمهاش را باز
کرد دید تیر دانی اش پر از تیر است و رسماً درازی نیز در پهلوی او
گذاشته شده است. خدا را شکر گفت و همینکه صبح شد و روشنایی
آفتاب همه جارا فرا گفت پکسر رسماً را به آن طرف در راه انداخت
و خواهرش را از آب گلستاند و دوباره به راه افتادند. پشک ابلق در پیش
روی شان میلوید و زمین را بوي میگرد و راه را پیدا میگرد و آنها به
آهسته گی بسوی کوه قاف راه می پیمودند رفتند مرفتند شانزد یکی
های کوه قاف رسیدند. حیران بودن که کار را از کجا شروع کنن. زیر در
ختی نشستند و به فکر فرو رفتند. بالای درخت دو تا گنجشک نشسته
بود وقتی آنها حال پرسان زیبده ویرادرش را دیدند پکی بنا دیگری
گفت:

.....
.....

جان دده ...

-مادر زیبده به کجاست؟

-او در کوه قاف بخانه دیوار آهنه پیره زن جادو گر است چطور باید او
را نجات بدھیم؟

سراي مجات ننه پیر زال باید از هفت کوه آهنه بگذرم و بعد به قلعه
میرسیم. از دیوار قلعه بالا رویم. وقتی پیره زن جاود گر خبر شود دیوار
سیاه را روان میگذند تا اشخاصی را که به قصر وارد شده اند از میان بر
دارد. بدان پکی از همان تیرهای آفتاب باعث مرگ اوست. وقتی دیواره
سیاه کشته شود حصار زنان می شکند و ننه پیر زال صحتمند و شادمان

باز میگردد . وقتی نیله و برادرش سخنان آن دو گنجشک را شنیدند با خوشحالی و شادمانی از گنجشک ها تشکر کرده بسوی کوه قاف براه لفتابند . رفته برفتند و رفتند تازی کی های شام به کنار کوه رسیلنند . کوه خیلی بلند ولغزنده بوده برادر و خواهر با سنگها به دیواره کوئی می کوییلند و جای پای خوش را تیار میگردند و بعد يك قدم پیش میرفتند . يك شبانه روز بدون آنکه چیزی بخورند پشك بر پیشاپیش آنها بالا و میلتر میشد و برادر خواه نیز به سختی و مشکلات زیاد در کوه بالا میرفتند تا به کنار يك قله بلند رسیلنند . به این قله بالاشلن کار آسانی نیود . پسر ک خیلی فکر کرد ، چند مرتبه طناب کمرش را بالای قله پرتاپ کرد اما طناب کوتاهی کرد و به نوک قله غیرمیشد . دخترک که قلیش در آرزوی مادرش می تپید مقداری از موهاش را که خیلی بلند بود ببرید و بافت و بعد از تیار کردن رسیمان کوتاهی آنرا به تاب بسته و حوان طناب را در بلندی قله پرتاپ کرد و حلقه آن به نهله سنگ بزرگی در بالای قله بود گیر کرد و او طناب را در دست گرفته و بالا شد و دخترک را نیز به بالا کشید .

آنها حالا بالای صخره که يك قله بزرگ در پایین و آنطر فش قرار داشت میباشد خواهر و برادر جهت شکستاتلن طلس پیر زن جاودگر به داخل قلعه می رفتد . اما در وسط دره عمیق و چتربی قرار داشت که گلشن از آن کار آهانی نیود پسر ک دو باره تاب را از کمرش کشود و بالای صخره بزرگ مقابلش که در آن طرف دره بود مانداخت . سر رسیمان به سنگی لفتاب و هر کدام از روی آن گلشنند و با پشك شان به کنار قلعه رفته و قصی به پیرزند جاودگر اطلاع رسید که پسر و دختر نه پیزد زال همه با

پشک شان به نجات او آمده اند، آبتدا گر گهایش را دستور داد تا آنها را بخورند و از میان بردارند وقتی دو تا از گرگ پیره زن جادوگر به کنار قلعه آمدند بازden دو تیر زهر آگین توسط پسرک از میان رفتند. خبر کشته شدن گرگ هاکه به گوش جادوگر رسید به دیو سیاه دستور داد تا سر پسر و دختر ننه پیرزال را بریله نزد او بناورد و دیو سیاه تنوره کرد و به آسمان بلند شد و نزدیک قلعه رفت، همینکه میخواست بالای دختر و پسر حمله کند پسرک یکی از تیرهای یکه آفتاب برایش داده بوده به چله کمان گذاشت و به جانب دیو سیاه رها کرد تیر به قلب دیو سیاه فرو رفت و بعد از فریاد به بلند ی نقش زمین شد با مردن دیو سیاه زنجیرهای قلعه که همه در اثر طلس پیر زن جادوگر به هم بسته شده بود از هم ریخت و ننه پیرزال از داخل یک سیاه چاه تنگ و تاریک که توسط دیو سیاه و پیر زن جادوگر برای او ساخته شده بود واو ذر آن محبوس بود بیرون آمد و دست در گردن پسر و دخترش گذاشت و به طرف خانه خود به راه افتاده پشک ابلق شادی کنان در پیش روی شان میدوید و آنها خوشحال بودن که بر تاریکی و ظلمت پیروز شده؛ پیر زال جادوگر و دیو سیاه را باهمه پلبدی های شان از میان برداشته اند. وقتی بخانه شان رسیدند دیگر کسی نبود، آزار شان دهد. آنها دوباره به زندگی آرام خود شروع کردند. خدا مراد آنها را داد در آنجا مردا مارا بددهد در اینجا.

لالو دخترک ترکی

پکی بود پکی نبود به غیر از خداهیچکس نبود . در روز گار قدیم پادشاهی بود بنام فیصل شاه که در شهر فرنگ بر تخت سلطنت نشسته بود و شهرهای بیشمار دیگری را نیز زیر فرمان داشت . فیصل شاه پسری داشت بنام محمود که بی اندازه دوستش میداشت و همیشه در آرامی و آسایش او می کوشید . روزی از روزها تمام ارکان دولت و اعیان مملکت را طلب نمود و پرسش را جانشین وارث تاج و تخت انتخاب نموده گفت : روزی که من چشم از جهان فرو بندم این کشور را بار وغم خواری باید وشما را هم در زندگی بارو مدد گاری . درینگا اگر بعد از من غیر از محمود کسی دیگری بر تخت سلطنت به نشینند هر آینه اگر چنین کاری اتفاق بیافتد کارهای سرانجام ، دلها غمگین و اهل خرد آواره باشند . و بعد گفت :

همان گونه که مملکت را پادشاه خرد منلو نیکو کار لازم است ملکه عاقل و دانشمند نیز برای کشور به منزله آب حبات است پادشاهی که ملکه عاقل و هوشیار داشته باشد هر گز در انجام امور خیر و سلاح مردم تنها نباشد و کارها به خوبی و طبق مزاد انجام شود و بعد دختر شهباز خان وزیر را که نرگس نام داشت به عقد پرسش در آورد .

محمود پسر شاه که جوان هوشیار وزیر بود روزی از روزها تصمیم گرفت تمام خانه های قصر را تماشا کند و به آنچه که پدرش در زندگی چندین ساله اش فراهم آورده آشنایی پیدا نماید . صبح هنگام در قصر به قدم زدن پرداخت و خانه های زیبادی را گشت و در هر خانه ساعتی به

شما لوازم و اثاثیه و اموالیکه پدرش جمع کرده بود پرداخت . تا اینکه بخانه مخصوص پدرش رسید . وقتی دروازه را باز کرد چشمش بیک الماری کلان طلایی افتاد که روی آن مجسمه طلایی یک شیر گذاشته شده بود ، پیش رفت و الماری را باز کرد و دید تصویر بسیار کلان و زیبایی در گوشه از الماری گذاشته شده . که از زیبا بی آن چشم انسان خیره می شود محمود با دیدن این عکس به یک دل نه ، بلکه به صدمل عاشق دخترک شد و آنچه پیش روی عکس زانو بزمین زد و آنقدر نگاه کرد تا آهسته ، آهسته از هوش برفت .

غلامان شاه وقتی خیر یافتند که محمود در خانه نیست به جستجو پرداختند و از ترس اینکه مبادا پادشاه مجازات شان کند دیوانه وار به هرسومی گشتند واز هر کس که سر راه قرار میگرفت سراغ پسرک را میگرفتند تا اینکه خبر یافتند نزدیک الماری و رویه روی عکس دخترک ترکی بیهوش افتاده است . فیصل شاه وقتی از بیهوش شدن پسرک نزدیک عکس دخترک ترکی خبر یافت ، آه از نهادش برآمد و بی اندازه غمگین و اندو هنار شد و یکراست به خانه مخصوص آمد و نزدیک پسرش نشست و فهمید که جوان عاشق آن دختر گردیده است . هیل و گلاب آوردن به حلق شهزاده ریختند تا به هوش آمد و چون پادشاه ، فهمیده بود پسرش به یک دل نه بلکه به صد دل عاشق دخترک ترکی شده به دلداری اش پرداخت و گفت :

-این تصویر از لالو دختر پادشاه ترکستان است و تاکنون هزار ها جوان از عشق این دخترک آواره دشت و بیابان گردیده واز میان رفته اند زیرا باشر طی که بسته است ، هر کس که موفق نشد او را به سخن آورد در

محضر عموم گزدنش را بربده و سرمش را به کناره قصر شاه میگذراند. آتشب وقتی شهزاده قصه دخترک ترکی را شنبید، عزم سفر کرد و نیمه های شب آهسته، آهسته از قصر پدرش بیرون آمد. و به خاطر عشق لالو دخترک ترک در دلش با پدر، مادر، تاج و تخت سلطنت وداع کرد و قدم در بیان گذاشت، رفت و رفت تابه یک آلو نگ رسید که در کنار یک جوی آب قرا رداشت، در واژه را زد پیر مردی لاگر اندام بیرون آمد و جوان را بخانه دعوت کرد وقتی جوان روپرتوی پیر مرد نشست دید او مردی آرام مهریان است بعد از کمی صحبت با پیر مرد گفت:

پلر میخواهم پیش لالو دخترک ترکی بروم و شنبیده ام او شرطی دارد که اگر کسی موفق به سخن آوردن او شود با او عروسی میکند. پیر مرد باشنیدن این سخن سری تکان داده گفت:

-بلی فرزندم لالو دختر شاه ترکستان است او با این شرط حالا هزار ها جوان را از میان برده است. اینا حبف غمی آید جوانی به این زیبایی میروی. تا بدست این دختر کشته شوی؟ محمود اصرار وزیده که پیر مرد او را در پیدا کردن شهر ترکستان و رسیلن به وضیل دخترک پاری غاید. و چون پیر مرد دید کوشش زیادش در منصرف ساختن جوان و نرفتن او بسوی دخترک کار سهل و ساده نیست با مهریانی و دلسوزی برایش گفت: از همین کوه راهی که در میان دشت افخاده است برو بعد از دو شب به یک کوه بلند وسیاه میرسی در میان آن کوه و یک کوه سفید دیگر یک دریا است. وقتی به دریارسیدی بدون اینکه کفش های خود را بیرون بیاوری قدم در آب بگذار و برو میادا کفشاها بایت را بیرون کنی که در آن دریا آب نیست زیرا وقتی کفش های خود را بیرون بیاوری پاها بایت خواهد

سوخت و دیگر هرگز نخواهی توانست پیاده راه طی نمایی . وقتی از آب گذشتی بازیک کوره راه می آید ، در همان کوره راه برو تا به شهر بررسی در نزدیکی های شهر یک مسجد کلان است . وقتی به شهر رسیدی یکه راست داخل مسجد شو و در مسجد چهل خانه است که بین هم راه دارد برای رسیدن به خانه چهلم باید از سی و نه خانه بگذری و همینکه بخانه چهلم رسیدی در آن خانه آهسته به نشستن و با همان دیگ کلانی که در خانه است حلوا پخته کن . وقتی حلواها در دیگ انداختی ، لکن تایک ساعت پخته شد خوب ، تو موفق میشوی و به آرز ویت میرسی اما اگر تایک ساعت دیگ حلوا پخته نشد خوب است که از همان جابر گردی وزندگی خود را به مخاطره نیاندازی .

فردا صبح دوباره شهزاده جوان قدم در بیابان گذاشت . حی بیابان طی بیابان رفت ، رفت و رفت تابه کوه رسید و همینکه از کوه سیاه گذشت نزدیک به یک کوه سفید بود که چشمش به دریای پراز آب افتاد و همراه با بوت هایش قدم در میان آب گذاشت و آز آب گذشت و بعد به یک کوره راه رسید رفت ، رفت تازد یکی های شهر رسید و پکراست به مسجد رفت ، به همان مسجدی که پیر مرد برایش گفته بود . سی و نه خانه مسجد را طی کرد همینکه قدم به خانه چلم گذاشت دید دروازه برویش بسته شد و در داخل این خانه جمجمه های بیشماری از مرده ها را دید که هر کدام در گوشه افتاده بود . بعد چشمش به گوشه هی از خانه افتاد که دیگ بزرگ از چینی قرار داشت . جمجمه ها مرده را جمع کرد کنارهم گذاشت و بعد دیگ چینی را بالای آن گذاشت جمجمه ها و چند استخوان را هم در زیر آن روشن کرد . و به پختن حلوا پرداخت وقتی حلوا پخته شد

ناگهان از گوشه خانه دریچه بی باز شد واز میان آن دستی بیرون آمد که میگفت : بدء از حلوای خیرات تابه مراد دل بررسی . وقتی شهزاده کفگیر پراز حلوا را به شخصی که دستش را از دریچه بیرون آورده بود داد باخوشحالی حلوا را گرفت و دعا کرد و آهسته آهسته دستش را جمع کرد ولحظه بعد از نظرش ناپدید شد . شهزاده کمی پیشتر رفت واز دریچه به درون نگریست دید با غی بزرگ و دیدنی است . دلش آرزو کرد داخل باغ شود به آهسته گی قدم داخل باغ گذاشت و به گردش پرداخت ، هنوز ساعتی در باغ گردش نکرده بود که ناگهان متوجه شد چند دختر زبایا به داخل یک حوض پر از آب مشغول آب بازی اند آهسته از پشت این درخت و آن دریخت پیش رفت و لباس های یکی از دخترها را با جواهراتش گرفت و دوباره رفت در زیر بته های انبو گلها پنهان شد .

همینکه دخترها از آبتنی خلاص شدند هر کدام به پوشیدن لباس های شان پرداختند با تعجب دیدند که لباس های یکی از دخترها ناپدید گردیده است هر چه جستجو کردن اثیری از لباس نیافتد وقتی دخترک که دانسته بود گلو بند گوشواره ها و لباس های او را کسی گرفته است بد صدای بلند شروع کرد به خواندن .

چشم های پر خمار مال خودت - گلو بند و گوشواره ها را بدء و شهزاده از میان بته های گل گفت

چشم های پر خمار مال خودت - گلو بند و گوشواره پیش من نیست و باز دخترک گفت :

گیسوان سیاه من ، روی همچوماه من مال خودت - گلو بند گوشواره ها را بده و باز جوان گفت .

 لالو دخترک ترکی

گیسوان سیاه تو - روی همچو ماه تو - من فدای قدو بالای تو گلو بند و
گوشواره ها پیش من نیست . و دو باره دخترک زمزمه کرد :
روی همچو ماه من - قد و بالای من ، گیسوان سیاه من - از سرتابه پای
من مال خودت گلو بند و گوشواره ها را بد .
و شهزاده گفت :

روی همچو ماه تو - قدو بالای تو ، گیسوان سیاه تو - از سرتابه پای تو
همه مال خودم - گلو بندو گوشواره ها پیش من است . و بعد از میان گل
بته ها بیرون آمد و در مقابل دخترک تعظیم کرد ولباس های دختر را با
گلو بند و گوشواره ها برایش داد و تنها از دختر خواهش کرد که در عوض
بگلدارد چند تار موی او را قطع کند و دختر که مانعی نمیدید چند تار موی
خوردا برید و به جوان داد و رفت .

آنروز بعد از گرفتن حلته از موی دختر شهزاده از همان راهی که آمده
بود دو باره برگشت و یک راست کنار قصر شاه رفت و زنگ قصر را به
صلنا در آورد و ساعتی بعد به دختر اطلاع دادند که جوانی عزم دپدار
نموده و میخواهد او را به سخن آورد وقتی جوان را به قصر بردن پدر
دختر که چشمش به جوان افتاد از او خواهش کرد که از بستن شرط صرف
نظر کند و از راهی که آمده دو باره برگزد اما جوان گفت :

- من از دیگران بهتر نیستم . اگر از عهله به سخن آوردن دختر بذر
آمده نتوانستم حاضرم تا سرم را بریند و بگوش از نصیر بگلدارید - پس
او را به حرام سرا بردن . اما شهزاده هم نتوانست دخترک را به سخن
بیاورد و به ناچار فردای آن روز او را نیز به بیرون از قصر بردند تا سرش
را بریند به گوش قصر پادشاه بگلدارند . دخترک پادشاه که بعد از بیرون

بردن جوان دلش به حال او سوخته و فهمیده بود که همان جوان دپروزی است، دستور داد تا از کشتن او صرف نظر کند وظیفه درینانی قصر با او بدهند و از فردا نگهبان قصر پادشاه بود. ازین بگذر وازان بشنوکه نامزد شهزاده یعنی نرگس دختر وزیر وقتی خبر یافت که شوهرش ترک مسکن و ماوا نموده و به دنبال دختر چشم جاوی به شهر ترکستان رفت است سر در گوه و ببابان گذاشتگی بیا بان طی ببابان رفت، رفت و رفت روز و شب به دنبال شوهرش گشت و از همه کس نشانی او را گرفت تا بالآخره به همان مسجد چهل خانه رسید و چون شنیده بود کسی که میخواهد به مراد دل برسد اولتر از همه باید در خانه چهل مسجد حلوا نذر پخته و بعداز مسجد بیرون برود. در دیگ چینی مسجد حلوا پخت و بعد از خانه برآمد و کمی دور تراز مسجد به زیر درختی به استراحت پرداخت و تاهنوز خوابش نبرده بود که دید سه تا گنجشک ها به دیگری می گفت :

- دده دده ... ببین ای شخص که زیر درخت خوابیده دختر وزیر است ولی لباس مردانه پوشیده و دومی گفت :

- چرا اینکار را کرده است؟

- این دختر شهباز خان وزیر است که شوهرش دل به دختر چشم جادویی ترکی بسته و بعد از دین لباس های دختر در کنار -

حوض و گرفتن یک حلقه موی لالو در قصر رفته و چون نتوانست او را به گپ بباورد حالا در حرم سرای دختر حلقه غلامی در گوش نموده است. حجف که غیلاند این همان دختر کنار حوض است.

دخترک باشنیدن لینین خبر که شوهرش به قصر پادشاه ترکستان رفته و روز

گاریست خودش راغلام حلقه به گوش دختر غوده است بی اندازه اندو هیگین و پریشان گردید و اشک از دیده گان اش جاري شد واز سه گنجشک روی شاخه درخت خواست تا به او کمکی انجام دهند.

بلي آنروز گنجشک ها با دلسوزي و مهریاني و عده هر نوع کمک و همکاري را به دختر ک دادند و يكی از همین گنجشک ها بريش گفت:

-براي اينكه به مقصد برسي باید تمام رهنمايي مارا موبه مو انجام دهي ودر راه رسيدن به مقصد چايمشكلات دست و پنجه نرم کني و خودت را خوار و ذليل نسازي.

اولين وصيت ما به تو اين است که به دروازه قصر پادشه رفته و خود را خاطر خواه دختر جلوه دهي و همبنكه ترا به قصر دختر بردن آمادگي خود را در انجام شرط ابیراز کن واما تو بباید طي مدت دوشبانه روز بتواني دخترک را به گپ بباوري و رنه ترا مي کشد و سرت را روی دنده هاي قصر ميگذارد. بلي آنروز دخترک رفت و رسماً بزرگ دروازه قلعه را کشيد و چند لحظه بعد عده بی آمدند و او را نزد پادشاه بردن و قشي چشم پادشاه به دختر که لباس مقبول مردانه بتن داشت افتاد به رسم ترحم برايش گفت:

-جوان زيبا و مقبولی هستي از تو. ميخواهم از راهيکه آمدي باز گردي و شريك خون خودنشوي. زيرا تاکتون صدها جوان زيبا بدون شنبلن نصایع من خود شانرا درین راه فدا غوده اند. و دخترک در جواب گفت:

-من عاشق و خاطر خواه دختر شما هستم اگر توانستم تا دوشپ او را به گپ بباورم خوب و در غير آن منهم از دیگران بهتر نیستم. شاه دستور داد که جوان را به قصر و نزد دختر ببرند واما بشنويد از لالو دختر پادشاه

که وقتی جشمش به چهره جوان افتاد به پاک دل نه به صد دل عاشق او
شدو در دلش هر لحظه شکر خدا را بجا می آورد که بعد از چندین سال
صبر و تحمل بالاخره جوان خاطر خواه خودرا بافت است واما در ظاهر چیز
ی نگفت و غافل از آن بود که او هم مثل او پاک دختر است وقتی جوان با
دختر شاه در خانه تنها شد دستش را گرفت وسوی خود کشیده گفت :

-ای دخترک موی سیاه و گیسو بربله -تاکی میخواهی با این آدمکشی
واز بین بردن جوانان هر روز عده را بکشی و عده دیگری را غلام و حلقه به
گوش خود سازی ؟بدان و آگاه باش که من پسر شهباز خان وزیر هستم
و غنریب پدرم با صدھا هزار نفر به جنگ پدرت می آید و اگر بامن سخن
نگیری، توهم به زودی توسط سپاهیان پدرم از میان خواهی رفت حالا
گوش کن که با تو پاک قصه میگویم :

شوهر شن که غلام حلقه به گوش و خدمتگار دخترک شده بود باشنیلن نام
شهباز وزیر کنار پرده آمد و به سخنان جوان گوش فرا داد.
وجوان گفت :

-روز و روز گاری در شهر ترکستان پاک پادشاه ظالم خود خواه زندگی
میکرد، او هختري داشت که از پدرش هم سنگ دل تر و مردم آزار تر بود.
هر روز به بهانه می جوانان شهر را میکشت و عده راهم که از عهده انجام
شرط برآمده غیتوانستند نزد خود غلام و خدمتگار مقرر میکرد و به این
ترتیب آزار واذیت شان میکرد. روزی از روز ها پسر پادشاه فرنگ که
عکس دخترک را در خانه پدرش دید عاشق او شده و عنزه سفر نمود تا به
وصال او برسد و به خاطر همین دختر ظالم و سنگدل خانه وزنده -گی اش
را رها نموده و به شهر ترکستان رفت واما چون شرط را برده نتوانست

غلام حلقه بگوش دختر شد و نزدش باقی ماند. زنش دختر شهباز خان وزیر که از رفتن شوهرش به در بار شاه ترک و پوشیدن حلقه غلامی دخترک آگاهی یافت به دنبالش سر در بیابان گذاشت و بلا آخره به قصر پادشاه رسید و به دنبال او هزاران سوار و پیاده از طرف شهباز وزیر به جنگ شاه ترکستان و نجات شهزاده روان هستند و عنقریب شهر را فتح خواهند کرد و بعد پادشاه و دخترش را نیز عوض هزاران جوانی که تا حالا کشته اند به دار خواهند کشیدبا شنیدن این سخن دختر پادشاه فریاد ی کشیده از هوش برفت و شهزاده هم که دانسته بود زنش با چه زحمت زیاد او را پیدا کرده است شرمند و خجالت زده از پشت پرده بیرون آمد و دست او را گرفت و به طرف شهر خود حرکت نموده و دخترک ظالم و گبسو بزیده را تنها گذاشت و بعد با خود عهد کرد که دنبال بلهوسی نرود تا به دام مشکلات و بدیختی گرفتار نشود.

بیماری شهزاده

بود نیود در روزگار بسیار قدیم در یکی از شهرها پادشاهی زنگی میکرد که در عدل و داد و کشور گشایی معروف و مشهور بود. موصوف با مردم بی اندازه دلسوز و مهربان بود. همه احترامش می کردند. و دوستش میداشتند و چون پاک پسر داشت آرزوی همه آین بود که روزی بعد از فوت پدر شهزاده جوانش بتواند با فروتنی رعیت پروری عدل و داد زمام حکومت در دست بگیرد و حافظ و نگهبان سرزمین پهناور شان باشد. چون پادشاه در زندگی اش فقط همین پاک پسر را داشت، ناز دانه پدر بود و بی اندازه دوستش میداشت. کارهای مهم و دشوار را به او غنی سپرد و به خواری و ذلتی روا غنی داشت. همیشه تلاش می نمود بهترین غذاها و لباسها را برایش تهیه کند و در بهترین وزیبا ترین تفریگاهها به هوا خوری و استراحت مصروفش غاید و خوشگل ترین کنیزان مهرو و ماه پیکر را در خد متمن قرار دهد.

روز گار همینسان میگذشت و شهزاده جوان باعیش و نوش خوشگذرانی زندگی میکرد ولی با وصف همه آسایش و آرامش که داشت رنگش به زردی میگرایید و روز تا روز ضعیف تر و ناتوان تر میشد. پادشاه که دگر گونی حالت روحی و جسمی پسرش را میدید بی اندازه اندوهیگین و پریشان بود و از پن باخت رنج میبرد. او که میدید پسرش بیمار است بهترین اطباء را به بالینش احضار می کرد ولی هیچکدام، بیماری جوان را فیدانستند و با کمال معلم رخواهی از حضور پادشاه مرخص می شدند. صحبت جوان همچنان بدلو بد تر می شد تا پاک زمان بکلی به بستر افتاد.

و با گیر شد پادشاه که روز گاری را در خدمتگذاری و سعادت مردمش گذارنده بود پسکاره دست از کارکشید و کثار بستر پسر جوانش نشست و به پرستاری و دلخوبی او پرداخت. با آن هم جوان صحت باب نشد و هر روز برو خامت مربی اش افزوده گشت. پادشاه که از هر جانب مایوس و نامید شده بود دستور داد تا جار بزنند و از همه داشمندان و اطبای شهر طلب نمایند که به بالین پسر شاه حاضر شوند. هر کس که توانست بیماری جوان را تشخیص دهد و مداوایش کند نبیمی از ملک پهناورش را به او خواهد بخشید. فردای آن روز صدها نفر دانشمند و طبیب به بالین جوان حاضر شدند و هر کدام بعد از مختصري پرسش و جوانظرش را ابراز نمودند که مورد قبول پادشاه قرار نگرفت تا بالاخره مرد فقیری گه در حکمت تجارب کافی داشت به بالین پسرک حاضر و بعداز لحظه گفت

جانم فدای سرور عالم باد به عقیده من بیماری شهزاده ثمره بیکاری واستراحت است هر گاه قبله عالم بتوانند پیراهن خوش بخدمت ترین مرد روی زمین را پیدا کند و شهزاده جوان را بپوشاند طی مدت کوتاهی ازین بیماری نجات خواهد یافت. پادشاه که نظرات بیشماری را در مورد علاج پرسش از اطباء داشمندان شنیده بود سخن پیر مرد را مستخره پنداشت و دستور داد تا پیر مرد بی اطلاع و کم تجربه را از قصر بیرون نمایند ولی پیر مرد که در علم حکمت مجری لا کافی داشت و متفقین بود در تشخیص و تداوی بیمار اشتباه نکرده است، هر قسمیکه بستر جوان را ترک نمیگفت با لهجه اطمیان بخشنی گفت :

-جانم فدای قبله عالم باد تجربه چندین ساله می داشتم که کند که پسکار دیگر تشخیص و تداوی بیماری فرزند تان را که جگر گوشه همه مردم این

سرزمین است تکرار و نظر قبلی خود را مجدداتایید نمایم. پادشاه که تاهنوز پیر مرد را شخصی نادان و بی تجربه میدانست به سخن او اعتنایی نکردو دستور داد تا طبیبان دیگری را که در کنار قصر منتظر نوبت نشسته بودن فراخواند. همه به نوبت آمدند. بعض وچهره جوان را دیدند و بعد از مختصری اظهار نظر بیرون رفتند ولی هیچکدام موفق به تشخیص و تداوی اساسی مريضی جوان نشدند. روز های بیشماری گذشت و پادشاه همه آن

دستورا تیکه در زمینه علاج پرسش از جانب دانشمندان و اطباء اظهار شده بود بکار بست ولی هیچکدام به حال جوان موثر و سودمند نیفتاد و او همچنان در بستر مريضی افتاده بود و روز تارو زحالش وخیمتر میشد. تا اینکه یک روز پادشاه بیاد سخن پیر مرد افدادو با خودش اندیشید:

همه آنچه را که اطباء دانشمند در باره علاج پسرم گفته اند بکار بستم. چه میشود سخن پیر مرد را نیز عملی کنم و به همین خاطر عده بی از مقیران حضوراش را، دستور داد تا تمام مملکت را گردش نمایند و هر گاه خوش بخت ترین مرد روی زمین را یافتدند به حضورش بپاورند. در هماندم تعداد کثیری از ملازمان و مقریان در بار به جستجو پرداختند الله والله والله، پالبندن، پالبندن و پالبندن، تا اینکه دریکی از دو رافتاده ترین دهکده ها هنگامیکه وزیر پادشاه از نزدیک یک کلبه فقیرانه میگذشت صدایی مردی به گوشش رسید که میگفت:

شکر خدا یا که امروز قام کارها خود هانجام دادم، از صبح تا شام روی زمین قبله کردم خاکشہ هموار کدم. تخم پاشیدم و شام به خانه آمدم

و شوریایی باسی که مادرم گرم کرده بود سیر خوردم و روی بستر خوابیدم . فردا هم بقیه کارها ی خوده خا دکدم به راستی که مه خوشبختین مرد روی زمین هستم .

وزیر که سخنان جوان را شنید قمچینی سختی به پهلوی اسپش زده به طرف شهر برگشت حی ببابان طی ببابان رفت و رفت تاخوش را به قصر شاه رسانید و ازینکه موفق شده بود خوش بخت ترین مرد روی زمین را پیدا نماید ، با خوشحالی زیاد موضوع را به عرض پادشاه رسانیده و پادشاه که زیاده از حد خوش و مسرور شده بود ، دستور داد تا هر چه زود تر مرد خوشبخت جهان را پیش او حاضر کنند تا پیراهنش را بیرون آورده و شهزاده جوان را بپوشانند ، غلامان و مقربان دربار پادشاه با چابکی و جذبیت جانب دهکده روان شدند . حی ببابان طی ببابان رفتند و رفتند تا نیمه ها ی شب به دهکده و پشت دروازه کلبه فقیرانه خوشبختین مرد روی زمین رسیدند و با تعجب دیدند مرد خوشبخت جهان با خداپیش در حال راز و نیاز است و از پنکه او خوش بخت ترین مرد روی زمین است پهیم شکر میکند و اظهار سپاس مینماید دروازه کلبه گلی اش را کوپیدند و بعداز لحظاتی مرد بر هن در حال بکه تنباک پاره پاره بی به تن داشت و دیگر اعضای وجودش بکلی لوح ویرهنه بود بیرون آمد . همینکه چشمش به ارکان و عیان پادشاه افتاد با ترس و وحشت فرار نموده و دوباره داخل خانه شد . وزیر با چند نفر از همراهانش به دنبال او داخل کلبه شدند - کلبه محقر مخربه بود جز یک پارچه گلیم کهنه و یک چایجوش سیاه و کهنه و یک دسترخوان پشمی کهنه چیزی بدیگری در آن به چشم نمیخورد و مردهم در حال بکه غمی از وجودش را

با پک تنبان کهنه و پاره پوشانیده بود گوشه بی نشسته بود - وزیر که با سراسیمه گی دنبال مرد خوشبخت جهان میگشت از جوان پرسید که آیا میتوانی مرد خوشبخت جهان را که تاچند لحظه پیش با خود ش حرف میزد بن نشان دهی ؟ جوان که کمی سراسیمه شده بود گفت:

- بلی آن مرد من هستم - من خوش بخت ترین مرد روی زمین هستم وزیر که از رویرو شلن به چنین صحنه بی حیران و مبهوت شده بود نگاه تعجب آوری به جوان نموده گفت :

تو که از تمام نعمات زندگی محروم هستی و حتی نیمی از بدن لوج و برهنه است در خانه ات هم چیزی پیدا نمیشود ، چطور میتوانی ادعا کنی که خوش بخت ترین مرد روی زمین هستی ؟ جوان در حالیکه می خندید گفت:

- بلی من خوش بختیرین مرد روی زمین هستم واخ خدای خود راضی هست که این همه سعادت و خوشبختی را در زندگی نصیب من کرده است وزیر و مقربان در بار پادشاه ، که باتعجب به درو دیوار کلبه مرد فقیر نگاه میکردند واخ تعجب دهان همه آنها باز مانده بودنی دانستند چه بگویند ولی مرد فقیر با غرور به سخنان ادامه داد:-

- خوشبخت کسی است که کار میکند و زحمت می کشد واخ ثمره کار وزحمتش نه تنها خود او بلکه هموطنانش نیز به آسایش و خوش بختی میبرند - من که همه روزه به سود هموطنان خود عرق میبریم و کار میکنم خوشبختیرین مرد روی زمین هستم . اگه خوشبختی در پوشیدن لباس خوب ، خوردن غذاهای متنوع ، گردش واستراحت داشتن کنیز و غلام می بود براستی از پسر پادشاه هیچکس خوش بخت نبود در

حالبکه خبر داریم او مريض و در بسیر افتاده است. اگر او میخواهد مثل مه خوشبخت و خوشوقت باشد باید بستر را ترک کند و به کار مصروف شود به کاري که نفع و سود آن برای همه مردم برسد. تبلیغ تن پروپری واستراحت همیشه گی انسان را هر چن و بدیخت میسازد او را از مردم جدا نمیکند و باید بختی و نالامبتدی هم بسترش میسازد.

و زیر و دیگران که این مطالب را از زبان جوان شنیدند بدون هیچگونه اظهار مطلب دیگر به سوی شهر روان گشتند. موقعی که به حضور شاه رسیدند آنچه که دیده بودند، تعریف کردن پادشاه دانست که مريضی شهزاده شمره بیکاره گی و عباشی اوست برای اینکه او از بیماری نجات باید کارکته و زحمت بکشیدگئته مرد فقیر کار آدم را فوت می بخشد. و جدان او را آرام می سازد وجودش را در مقابل بیماری ها توافقنده می بخشد. از فردای آن روز شهزاده کم بکار پرهاخت و رفته رفته بجای تفریح و استراحت و خوش گذرانی، کارش را بیشتر و بیشتر غود تا اینکه تدبیر جی از بیماری نجات یافت. تبلیغ و تن پروپری را فراهموش کرد و خدمت گلاری به مردم را آموخت پادشاه و همه مردم خوش بودند که از يك طرف شهزاده از بیماری اش نجات یافته است و از جانب دیگر مردی توافقند وزحمتکش برای آینده کشورش بارآمد است.

لیلک سیاه

پکی بود، هیکی نبود به غیر از خدا هیچکس نبود - در روز گاران خیلی قدیم پیره زن زحمتکشی بود بنام ننه گلشوم که پسر جوانی بنام لیلک سیاه داشت. لیلک سیاه که بسن جوانی رسیده بود. پسری خاله، بیکاره و تبل بود. همیشه میخورد و میخوابید و هیچ کاری را انجام نمیداد. بیچاره ننه گلشوم تاریک صبح از خواب بر میخاست و تا نزدیکی های شام کار میکرد. وقتی هم که روزیه آخر میررسید و تاریکی برهمه جاگسترده میشد به کله محتقرش پیش لیلک سیاه باز میگشت و غلای را که باکار و مشقت بدست آورده

پیش روی پسر جوانش میگذاشت و او بدون کوچکترین سپاس گلداری سرش را پایان می‌انداخت و میخورد گاهی هم از کم مزه بود ن و بالبینکه غلا لذیذ و متنوع نیست مادرش را به باد دشنام و ناسزا میگرفت، بیچاره پیره زن که بکار کردن و شنیدن الفاظ زشت عادت کرده بود، در جواب کلمات زشت و رکیک پسر جوانش خاموش بود و چیزی نمی‌گفت و باز همینکه صبح میشد، کفش های گرجی ساغری^{۱۱} اش را میپوشد چا در سیاه رنگش را روی سرش می‌انداخت و از خانه بهرون میرفت و تا شام کارمی کرد. از یکطرف کار پکناخت خسته و افسرده اش کرده بود و از جانب دیگر هر روزی که از عمرش میگذشت پیری

۱- گرجی ساغری - کفتشی است شبیه بخ چپلک از پوست خر بعداز آش دادن ساخته می‌شود و چرمش دانه - دانه میباشد.

و ناتوانی اش بیشتر میشد. و او مثل روزهای قبل کار کرده غمتوانست. بالاخره روزی به فکر انساد اگر یک روز زندگی اش تمام شود او بیرون روز گار پسر جوانش لیلک سیاه چگونه خواهد شدیه همین فکر و آندر پسرک تبلی را مخاطب نموده گفت: لیلک سه خودت میبینی که که مادر بیچاره ات پیر و ناتوان شده کار کرده غمتواند. شاید هم به زودی بیرون و ترا تنها بگلارد آنوقت نهادنم که با این تبلی و بیکاره گی کارت بکجا خواهد کشید. باشیدن سختان مادر جوانک سری تکان داده گفت:

- راست میگویی مادر، من آدم تبلی و بیکاره هستم تا حالا تو کار کردي زحمت کشیدی و خودت را به خواری اندام خود را و خوابیدم و جتنی با خوراکه هایی که به زحمت پیدا میکردي ابراد گرفتم ولی اگر راستش را بخواهی مهریانی ها و دلسوژی های تو بوده که مرا بیکار و تبلی بار آورد. اگر تو نش به خواری و ملت نمیلادی و به خاطر آسایش و آرامش من از روشنایی صیع تاریکی شب در بیرون از خانه زحمت نمیکشیدی هرگز من انقدر تبلی و بیکاره بزرگ نمیشدم حال هم دیر نشده است فردا مثل یک مرد از خانه قدم بیرون میگلارم و به یکی از شهرهای دور دست رفته برای خود کار و وظیفه خواهم کرد.....

مسننکه شب به نیمه رسید لیلک سیاه مادرش را از خواب بیدار نموده و علاز خدا چنانچه قدم در راه گذاشت. حی بسایان طی بسایان برفت و رفت تا به یک دشت وسیع و بی آب و علف رسید چون خسته و مانده شده بود،

زیر درختی که در وسط راه و کنار چشمه سایه افکنده بود غلتید، هوا خیلی گرم بود، مگس زیاد گرسنه بی دردشست وجود داشت که به مجرد

استراحت به سروکله اش هجوم آوردند هر چه کوشید مگن های مزاحم را
ابادست از اطرافش پراگنده خاید مبسر نشد - بالاخره از جایش بلند شد.
و شاخه از درخت را شکست و توسط آن مگن های مزاحم را پراگنده ساخت
و بعد روی سنگی که بالای سرش قرار داشت با خط شکسته و خرابش که از
مدرسه دهکده شان آموخته بود با ذغال نوشت :
هزار تا را کشتم - هزار تارا در راه خدا آزاد کردمو هزار تای دیگر هم
فرار کردند.

و بعد در زیر سایه درخت و بیان آن سنگ خوابید - اتفاقاً سپاهی با هزار
تن از مقربان دربار پادشاه آن شهر که بسوی شهر دیگری میرفتند باز راه
میگذاشتند وقتی به کنار چشم و رسیلنلیها تعجب دیدند مردی قوی هیکل
و تنومند زیر درخت کنار چشم خوابیده و بالای سرش هم نوشته است .
هزار تا کشتم - هزار تا را در راه خدا آزاد کردم و هزار تای دیگر هم فرار
کردند به تصویر اینکه این مرد قوی هیکل هزار نفر را کشته ، هزار نفر
را مبتواری ساخته و هزار نفر دیگر از سپاه دشمن را به اسارت گرفته
و بعد در راه خدا آزاد شان ساخته است . او را به عنوان پهلوان مرد افگن
نژد پادشاه بردنده پادشاه که جهت مقابله با دشمناش به چنین پهلوان
نامی و نیرومند نیاز فروزان داشت مقرر قرmod تا معاش هنگفت هر ایشان
تعیین نموده خانه بزرگ و مجللی نیز در اختیارش بگذارند و پنج هزار
مرد جنگی را در زیر فرمانش قرار دهند روز و روزگاری گلشت لیلک سپاه
خورد و خوابید و بول های معاش را ذخیره کرد . تا در هر یک موقع مساعد
برای مادر پیش بفرستند . ناگهان در یکی از روز های پادشاهی که از سالها
پیش چشم به این کشور دوخته بود با لشکر عظیم پیش آمد و در میان

دشت وسیع و هموار خیمه و خرگاه برقا نمود و پادشاه آن شهر را به جنگ و مبارزه دعوت نمود. وقتی خبر لشکر کشی به گوش پادشاه رسید فرمود تا مرد جوان پهلوان مرد افگن را که از مدت ها پیش تربیتش نموده بودند در میدان کار زار بفرستند. لحظاتی بعد لیلک سیاه را سرتا پا غرق در لباس رزم نمودند و اعزاز واکرام قام به در بار پادشاه آوردند و پادشاه که به زور بازوی پهلوان اطمنان تمام داشت دستور داد تا اسپ جاگیر وزور مندی را به خدمتش حاضر نمایند. لیلک سیاه که به سوار کاری آشنای نداشت و از سواری با اسپ قوی و تیز پا میترسید از دستور پادشاه سخت اندهنگین شده گفت:

قبله عالم اگر اجازه باشد، خود به اصطبل رفته برای خودم اسپی را انتخاب خواهم نمود. و پادشاه که به دلیری و جوانفرد ی و زور بازوی لیلک سیاه اعتقاد بیشتری پیدا کرده بود اجازت فرمود تا جهت انتخاب اسپ تیز پا و فراخور حالش به اصطبل رهنماهی اش کنند و قبی وارد اصطبل شد اسپ های زیادی را دید و از میان آن اسپی آرام و خاموشی را انتخاب نمود انتقا قا این اسپ یکی از تیز ترین و سوکش ترین اسپ هایی بود که در اصطبل پادشاه وجود داشت همینکه خبر انتخاب اسپی نیز رو و باد پارا به پادشاه رسانیدند، بی اندازه شادمان گشت و اعتمادش به زور مندی جوان افزایش یافت. موقعیکه ساعت موعود فرا رسید ولیلک ساه آماده تهاجم به لشکر دشمن گردید چون از اسپ بی اندازه می ترسید و از سواری با اسپی تیز رو و چابک وحشت داشت تقاضا نمود تا هر دویاپش را در زیر شکم اسپ بینند که این کارهم حمل بر جسارت و دلاوری او شد خلاصه لیلک سیاه با خاطر افسرده و یک عالم ترس وحشت سپر را پیش

رویش گرفت ، شمشیر را از نیام کشید و جلو اسپ را تکان محکمی داد و به جانب سیاه دشمن به حرکت آمد . اسپ تیز رو بیاد پا هر لحظه برسرعتش می افزود و همچون تندباد سرکش پیش میتاباخت . لیلک سیاه که از روز سوار کاری اطلاعی نداشت جلو اسپ را رها کرده در تلاش و تقلابود که چگونه خواهد توانست پیش از وارد شدن به صفوف دشمن خودش را از اسپ فرود آورد . اینسو و آنسو نگاه میگرد که ناگهان به درختی رسید به خاطر نجات خودش در پاک چشم بهم زدن سپر و شمشیر را به یکطرف انداخت و دو دسته به درخت چسبید و چون دو پایش را نزد شکم اسپ محکم بسته بودند درخت از ریشه بیرون آمد و در حالیکه به دنبالش کشیده میشد از ترس و وحشت فریاد کشید ، لیلک سیاه را بگیرید لیلک سیاه را بگیرید لشکریان که فریاد خشم آلود جوان را شنیدند و چشم دیدند درخت بزرگی را به دنبالش می کشد و فریاد میزنند فریاد میزنند لیلک سیاه را بگیرید ، پا به فرار نهادند و قتی دویاره به قرار گاه خود رسید اثیری از لشکر مهاجم نبود ولیلک سیاه که نام اصلی پادشاه مهاجم بود بالشکریش پایه فرار گذاشتند رفتند بود . لیلک سیاه که به این نام کسی او را نمی شناخت بعد فهمید چگونه قهرمان شده است خاموشی اختیار کرد و صدایش را بیرون نیاورد ، در دلش بسیار خوش بود که چانس بالو یاری کرده قهرمانش ساخته بود بلی فردای آن روز پادشاه پهلوان بزدل را بجای خودش به تخت نشانید دختر زیبا روی و پری چهره اش را با او نامزد گرد . می شبانه روز هنلو را خام دادند و مسلمان را پخته و به دشمنان نرسید تا دیگری سوخته . وقتی جشن عروسی پهلوان به پایان رسید دستور داد مادر پیش را از آن شهر دو ریه در بار

آورد ندتا زندگی باناز و نعمت اش را شروع نماید .
 خدا مراد آنها را داد در آنجا ، مراد ما را بدهد درین جا بالارفتهیم دوچ
 بود فسهه مادروغ بود .

ملاعمو و دختر انش

یکی بود یکی نبود . به غیر از خدا هیچکس نبود . در روزگاران قدیم
بیو میری بود هوشیار و جهان دیده که مردم او را ملاعمو صدا میکرند
مال عموم مرد خیلی زحمت کشی بود . تا از دستش می آمد به مردم
خدمت میکرد و انتظار هیچ مزد پاداشی را هم از کسی نداشت .

زندگی ملاعمو بازن سه دختر و یک پسرش عیناً شبه به زندگی پلر خدا .
بیمارزش بود در پاک کلبه گک فقیرا نه چوبی نزدیک یک کوه بلند و سر به
فلک کشیده ،

روزش را شب و شب شرابه روزی می آورد و همیشه صحیح هنگام می رفت
بالای کوه چند پشته کلان (بته) (۱۱) را جمع آوری میکرد و کم کنار راه
آورد و از فروش آنها بخور غیری به کود کانش فراهم میساخت .

زدن ملاعموهم مثل شوهرش شخص دلسوز و مهریان وزحمت کش بود .
روزها پشت دستگاه کرباس بافی (نان) (۲۰) مینشست و کرباس
سفیدمنی بافت وازین کرباس هاهم برای شوهر و هم به پچه هایش لباس

۱- بته - در هرات به نوع گیاه خاص کوهی گفته می شود که بوی معطر
داشته و هنگام بهار دردشت ها و دامنه های کوه میروید و در موسم تیر ماه
خشک می شود و مردم با بیل و ماتیشه آنرا بپرون آورده به حیث هیزم .
سوخت مود استفاده قرار میدهند .

۲- (تون) (انا) منظور دستگاه بافنده گی ساده کرباس بافی است و به
دستگاه قالین بافی نیز میگویند .

مبساخت، زیادی اش را هم می‌فرخت و از پول آن مصارف خانه و زنده گبیش اش را هم بپاره می‌کرد و اما بجهه‌ها روزی از روزها دختران نزد مادر آمده گفتند:

- مادر جان چندین ماه شدکه ما هیچ‌کدام از خانه بپرون نشلیه و هم بشه دلگرفته و خفه هستیم اگر اجازه باشد برای چند هفته بی به خانه خاله جان می‌رویم. و مادر به اینسان اجازه رفتن به خانه خاله را داد و دخترها هم بعداز پوشیدن لباس و آرایش مختصر دخترانه به سوی خانه خاله شان رسپارشندند. حی بیایان طی بیایان رفته برفتند، و رفته تابه کنار جویی رسیدند. جوی بسیار بزرگ و پرآب بود و هیچ‌کدام از دخترها آب بازی را بله نبودن. ناچار به کنار جوی اپستاده و پرتو میزدند که مردی از دور پیلا شد. مرد وقتی دید این سه دختر زیبا و مقبول لزفاصله بسیار دور آمده اند و راه برگشت به خانه هم برای اینسان می‌پرس نبیست فرصت استفاده کرده گفت:

- اگر می‌خواهید تقد رست و صحتمند از آب بگلیرید به خانه خاله بروید هر کادم یک بوسه مین بدهید تاشمارا سالم و تندرست از آب عیند دهم. دخترک خورد که شرم و حبای زیاد داشت، خیلی شرمید و سرش را باین انداخت ولز مرد دور شد. اما دو خواهر دیگر که اشتیاق فروان برای گذاشت از جوی و رفتن به خانه خاله را داشتند هر کدام با دادن یک بوسه به مرد بیگانه از جوی گلشیتند. اما خواهرک خورد که حاضر بود این کارنشده بود وقتی دید دو خواهر کالتشرش از جوی گذشته و به راه افتادند دلش پراز غصه شده تا هنوز خواهانش از او فاصله نمی‌دادی نگرفته بودن به فکر فرو رفت و ناگهان یکدل را صد دل ساخت و خودش را به آب بزد و از آب به

سلامت گلشت خواهر انشی وقتی دیدند خواهرک خورد شان بدون دادن بوسه به مرد بیگانه از جوی آب گلشته با پیشان همراه شده است به فکر افعاده با خودشان گفتند :

- کاری بدی شد . چند بعد پدر مادر خاله و برادر ماهمه ازین قضیه با خبر میشنوند . لحظاتی بعد خواهر کلاشر فکر بدی کرده با خواهر میانه اش گفت :

- اگر خواهر خورد زفله بیاند عارا می پرده وی تبرو میسازد . و بعد هر دو خواهر دست شاترا یکی نموده خور شانرا کشند و ما آب اتناختند و رفتدند . خانه خاله شان چند هفته رایه آرامی و خوبی گذشته اند و دوباره به خانه مراجعت نمودند و همنکه مادرشان دخترک خوردهش را ندید جویای احوال شدو آنها گفتند چند هفته دیگر به خانه خاله شان ماند گار شده است . هفته ها و ماه ها گلشت املاز خواهرک خورد خبری نشد تا اینکه روزی از روزها گلبرادر شان به کنار آن جوی افتاد و دیدنی بلندی در کنار جوی روییده است و جوان به نواختن نی علاقه فراوان داشت بهنگ گذنی را برد و با خودش بخانه آورد و ازان نی چویانی متبولی برای خود ساخت . چون نی لز چکیدن چند قطره خون بینی دخترک که حین خفه کردن به زمین چکیده بود سبز شد ، و رویله بود جوان وقتی نی رایه گوشش لپش گذاشت و به نواختن آغاز کرد این صدا از نی بیرون آمد :

هدن لاا..... ہزن لاا چه خوش نی میز نی لاا چه خوش نی میز نی لاا مرآ کشند در صحرا مرآ کشند در صحرا و چند تابوسه های گرم به آن مرد شبان دادند .

وقتی پسر جوان ناله نی راشنید و دید صدای خواهش از درون نی بیرون

ملاغعو و دختر انش

می آیندی را بخانه آورد و نزد مادرش به نواختن آغاز کرد و باز از نی
صلایی بهرون آمد:

بزن لا لا... بزن لا لا... چه خوش نی میزني لا لا... چه خوش نی میزني
لا لا..... مرا کشتند در صحراء مرا کشتند در صحراء و چند تا بوسه های
گرم به آن مرد شبان دادند.

حالا مادر ویسر فهمیده بودن که اسراری درین نی وجود دارد و چون
پدرشان به خانه آمد او را به شنیدن صدای نی دعوت نمودند و باز نی گفت:
بزن لا لا... بزن لا لا..... چه خوش نی میزني لا لا..... چه خوش نی
میزني لا لا..... مرا کشتند در صحراء مرا کشتند در صحراء و چند تا
bosse های گرم به آن مرد شبان دادند.

حالا همه فهمیده بودند که موضوع از چه قرار است دختران را جلب
نمودند و حقیقت را پرسیدند. دخترها ابتدا از کشتن خواهرک خورد شان
و دادن بوسه به مرد بیگانه انکار کردند و اما وقتی صدای نی را شنیدند
و دیدند صدای خواهرشان از میان نی بهرون می آید که میگوید:

بزن لا لا..... بزن لا لا..... چه خوش نی میزني
لا لا..... چه خوش نی میزني لا لا..... مرا کشتند در صحراء
چند بوسه های گرم به آن مرد شبان دادند.

ابتدا دو خواهر به قتل خواهرک خورد شان اعتراف نموده و با ناچار موضوع
گلشن از جوی آب و دلجن بوسه به مرد چویان و گلشن تنها یعنی خواهر
شان را از جوی و گشتان و اندام خنده او در جوی آب تعریف نمودند. بزادر
شان مرد کهنه تو ز و خشنه بود وقتی از زمان دو خواهرش این حقیقت را
شنید مسوی حای سربر دو خواهرش را به دم اسپی تیز رو بست و اسپ را به

ضرب شلاق وادر به دوین نمود و در نتیجه هر دو خواهر کشته شدند
و به این ترتیب به جزای اعمال شان رسیدند و مردم محل هم از شنیدن این
قصه غصه خوردند و هم خوشی نمودند .

زدین تاج دختر بابه خارکش

بکی بود، بکی نبود به غیر از خدا هیچس نبود. در بندگاران قلیم بابه خارکش کم زور و ناتوانی بود که در کنار بک داشت بندگ بازن پیز و سه دخترش، شهربن تاج بی بی تاج وندین تاج زندگی میکرد پیرمرد بهیچاره با آنکه از ناتوانی کسرش خم شده بود از خروس آذان تا (گاوگم) (۱) در همان دشت سوزان و پهناور خار میزد. پشتاره میبست وجهت فروش به شهر میبرد و از پول آن لقمه گک نانی برای زن و دخترانش تهیه میکرد. روزی ارزشها که بابه خارکش پشتاره خار را بسته و میخواست روی پشتیش بگلدارد و روانه شهر شود هرچه قوت کرد نتوانست پشتاره را از جایش بلند کند. با خودش گفت:

-شاید امریز پشتاره خار زیادتر از روزهای دیگر بسعه شده باشد رسما را باز کرد. و چند دسته خار را از روی پشتاره برداشت و یکطرف گذاشت و دوباره آنرا بست و زانو به زمین زد تا پشتاره را روی پشتیش بلند کرده بروه ولی باز نتوانست از زمین بلند ش کند بار دیگر پشتاره گک را باز کرد و همینکه میخواست مقداری از خارها را بر قاره دید بلند مارسیا ه خالحالی بزرگ در میان آن خوابیده است. همینکه چشم پیرمرد خارکش به مارسیاه خالحالی افتاد خیلی ترسیدوناگهان مار از میان پشتاره خار بیرون آمده گفت:

۱- گاوگم - در محلات هرات به تاریکی شام گاوگم میگویند و قشیکه هوا خوب تاریک شود و انسان از چند قدمی نتواند جسم گاو را از موجودیگری تمیز بدهد میگویند گاوگم شده است.

- من پادشاه این دشت هستم تاحال که هر چه ازین خارها درو کردی
ویردی خیره اماد و باره نباید بی اجازه من به این خارها دست بزنی .
بیچاره پیر مرد آنروز پشتاره خار به جایش گذاشت دست خالی بخانه باز
گشت . حالا دیگر برای زدن خار بدشت هم رفته نمیتوانست و این هابت
خیلی غمگین و افسرده خاطر بود . رفته نمیتوانست و از این هابت خیلی
غمگین و افسرده خاطر بود رفته پیر مرد بیچاره منبع شد هر چه
زن و دختر هایش علت مرضی او را می پرسیدند چیزی نمی گفت و بالآخره
به اصرار زیاد زن و دخترانش جهت دوا و درمان روانه شهر شد . موقع
رفتن زنش گلویند نقره خود را و دخترانش بی بی تاج و شیشین تاج
هر کلام چند تادستعمال گلدوزی کرده و دخترک خورد زین تاج هم یک
دستعمال گلاباتون (۱) دوزی شده را به پدرش داد تا بفروشد واز پول آن
برای خود دوا و غذا بخرد آری ، پیر مرد بیچاره عصا زنان و نالپله رفت
برفت و رفت تا به شهر رسید و یکراست پیش حکیم چی رفت ، مقناری دوا
گرفت بعد رفت در گوشه یک کاروان سرا اقامت گزید و چند روز پیش
استراحت کرد و قدمی دواها پاش به اتفاق رسیدلوکسی خوب شد ، همینگه
دانست از چنگ مرض نجات یافته است به فکر باز گشت بخانه افتاده
چون همه آن چیز هایی را که زن و دختر هایش به او داده بودند فریخته
و نیمی از آن را به دوا و درمان مصرف کرده نیمی دیگر در جیب هایش
بود ، با خود فکر کرد موقع رفتن برای هر کدام چیزی بخرد و به عنوان
سوغات بخانه ببرد . چون میل و سلیقه زن و دختر ها برایش معلوم بود

۱- گلاباتون - تارهای زری را که روی لباسهای ملی دخته میشود
ورنگ زرد دارد در هرات بنام تار گلاباتون یاد میکنند .

بیرای هم کدام چیزی خرد و تها برای زین قاج که عاشق مروارید بود، پیدا کرده نتوانست. پیر مرد از آنچا بیکه از همه دخترانش زین قاج را زیادتر دوست داشت جهت پیدا کردن مروارید جستجوی زیاد کرد و از هر جا و همه کس سراغ چند دانه مروارید آبدار را نمود ولی پیدا نشد که شد. در یکی از روزها گه بکلی از پیدا کردن مروارید آب دار بزای دخترش ماپوس شده بود شخص هرایش گفت:

در یکی از محلات این شهر بلک باع بندگ و اسرار آمیز است. میگویند درین باع چهل خانه وجود دارد هر گاه شخصی به جستجوی مروارید باشد باید از چهل خانه بگذرد و از خانه آخری بدست آورد. با به خلوکش که بی اندازه دخترک خوردش را دوست میداشت و به دنبال پیدا کردن مروارید به طرف باع رفت و باشانی هایی که از آن مرد گرفته بود باع را پیدا کرد و بعدا از گفتن بسم الله قلم در باع گذاشت. باع بسیار کلان و سر سبز بود وقتیکه پیر مرد به میان باع رفت از هر طرف صدای های دخراش و نعره های مهیب شنیده میشلو با به خارکش پذون توجه به سر و صدای های عجیب و غریب داخل خانه ها میشد و به جستجوی مروارید ابدارز می پرداخت. از میان هر خانه به خانه دیگر راه بود و پیر مرد جهت بدست آوردن مروارید سه و نه خانه را طی کرد تا اینکه به خانه چهلم رسید.

پیر مرد که بخانه چهلم رسید بود آهسته در را باز کرد و به تعجب دید که پک مار سیاه خالحالی درست شبیه به همان ماری که چند روز پیش در میان پشتاره خارده بود، در زیر پک پشنه خانه ایکه به هر تار آن پک عدد مروارید غلتان و آبدار آویزان شده است، آرام خوابیده

است. پیر مرد آهسته آهسته پیش رفت تا چند عدد از آن مروارید ها را از پشه خانه جدا سازد. همینکه دستش را پیش برد تا يك عدد مروارید را از پشه خانه جدا نماید، ناگهان پکی از مروارید ها ها خطأ خورد و به زمین افتاد و صدای جرینگ ویرینگ آن بلند شدن ناگهان مارسیاه خانه‌ای چشمانش را باز کرد و سرش را بلند نمود و همینکه پیر مرد را بالای سرش دید با صدای بلندی نعره کشید:

په. په. ببوی آدمی می آید. توانسی، جنسی، دیو هستی یا پری؟ اینجا اگر اسپ بباید نعل می اندازد و اگر مرغ بباید پر. حال من بگو تو چطور و چگونه توانستی اینجا بنامی؟

پیر مرد که از بیدار شدن مارسیاه به تشریش و اضطراب افتاده بود، سری تکان داده گفت:

نه جن هستم و نه پری، آدمی زاده زحمتکش هستم و به فرزنداتم عشق و علاقه فروان دارم و چون دخترک خورد من به مروارید غلستان و آبدار عشق و علاقه فروان داشت. بخاطر خوشی و صدای او این همه زحمت و سرگردانی را تبرول کرده آملام تا چند دانه از بن مروارید های آبدار و غلستان را به دخترکم ببرم تا موجب خوشی او را فراهم نمایم. مارسیاه خانه‌ای صدای وحشتناکی کشیده بعد گفت:

کوش کن پیر مرد اگر خود و دخترت را دوست داری باید او را به نامزدی من بدهی و آنوقت من حاضرم ازین مروارید های غلستان هر چه بخواهی بتو بدهم. اما اگر دخترت زین تاج را به من ندهی، هم ترا خواهم خورد و هم دخترت را چند تا از مروارید ها را بگیر و برو بادخترت مشوره کن. مرد چند عدد مروارید را گرفت و آهسته بیرون رفت. بایه خارکش سرمه

صحراء گذاشت. حی ببابان طی ببابان رفت و رفت تا به کلبه گک فقیرانه اش رسید. وهمه از آمدن او خوشحال شدند و پایه خارکش تحفه های را که آورده بود همه را تقسیم کرد بعدرو به دختر هایش نموده گفت: - من مرض وضعیف شده ام و دیگر توانایی کار راندارم از شما میخواهم که هر کدام شما برای خود شوهری انتخاب نمایید تاهم از طرف شما خاطر جمع شوم وهم این زحمت زیاد خارکشی از شانه هایم سبک شود. واما دختر کلان و دختر مبانه به پک صدا گفتند که ما هرگز شوهر

نیکنیم ولی دخترک خورد رویه طرف پدرش نموده گفت:

- پدر جان هر طور مبل و آرزوی شما باشد من حاضرم. و فردا دویاره با به خارکش قدم در راه گذاشت. رفت، رفت و رفت تا دویاره به آن شهر و به همان باغ رسید و یکراست پیش مارسیاه خالخالی رفت و موضوع موافقت دخترش را به او تعریف کرد واویا خوشی سری تکان داده گفت:

- فردا در همان دشت بزرگ و رسیع عروسی من خواهد بود. فردا همینکه آفتاب قدری بالا آمد، اول بادی شدید برخاست و اطراف خانه با به خارکش را جاروب نمود. و بعد باران بارید و همچه جارا آب پیاشنی کرد و ساعتی بعد اقسام رنگارنگ مارها، گژدم ها، زنبور ها، موجه ها، قانغوزک ها بخانه با به خارکش هجوم آوردند و هر کدام با خود اقسام خوراکه هاوشنینی ها خوشمزه نیز آورده بودند دنzedیکی های شام مارسیاه خالخالی هم همراه چند تا مار دیگر از آخر دشت تنوره کشیده واز میان گرد باد شدیدی سروکله اش پیدا شد و بخانه پیر مرد آمد.

- با به پیر مرد خارکش، زن و دختر هایش خیلی غمگین و افسرده بودند و ازینکه زین تاج را بجایی آدمی به پک مار سیاه خالخالی نامزد

کرده بودند پشیمان و ناراضی به نظر میرسیدند وزین تاج هم خبیلی مایوس و ناامید بود، اما به خاطر رضای پدرش چیزی نمی گفت و خودش را خوشحال نشان میداد. وقتی نمیه های شب شد مارسیاه خالقی دریک خبیمه کلان و بزرگ که قبل از برایش آماده کرده بودند خوابید و دخترک هم که حالا زن او شده بود ناچار با ترس و وحشت زیاد پابه درون خبیمه گذاشت. موقع رفتن به زین تاج به درون خبیمه مادر، پدر و خواهر انش آهسته آهسته می گردیدند، زیرا فکر میکردند به مجرد داخل شدن زین تاج در خبیمه مارسیاه خالقی او را خوهد خورد. وقتینکه دخترک به خبیمه رفت، آهسته آهسته پیش رفت تا به نزدیک مارسید مضطرب و ناامید به زمین نشست و مار که منتظر آمدن دختر بود سرش را بلند کردو بعد از یک نگاه طولانی به طرف دخترک غلطی زد و پوست او جدا شد واز میان آن مردی زیبا و مقبول بیرون آمد.

آن شب و چند شب دیگر به همین ترتیب گذشت و دخترک از اینکه به جای مارسیاه در حقیقت بایک مرد جوان و زیبا عروسی کرده بود خبیلی خوشحال و خندان بود و دو خواهرش همیشه متعجب بوند که چرا پدر و مادر شان وزین تاج از بن وصلت راضی به نظر می آیند.

دریکی از شب ها خواهر بزرگتر نوک کلک خورا با چاقو بریدوروی آن غمک پاشید تاخوابش نبرد و همینکه نیمه های شب شد آهسته آهسته کنار خبیمه رفت واز سوراخ کوچک خبیمه بداخیل آن نظر انداخت و باتعجب دید کمی دور تراز بستر پوست مارسیاه روی زمینی افتاده و جوانی چون ماه چارده روپی بستر زین تاج خوابیده است و همینکه صبح از خواب برخاست موضوع را به خواهر میانه اش در میان گذاشت چند روز دیگر

هم گذشت وحالا دختر که دیده بود خواهش از قصه وقف گردیده اند همه چیز را بربا شان گفت و بعد از همان روز همبشه خواهان فقط يك چیز را از خواهر شان میخواستند و آن این بود که خواهر شان از مارسیاه پرسان نماید که جلد او با چه چیز خود سوخت. دریکی از شب ها دخترک از شوهرش پرسید که جلد تو با چه چیزی میسوزد ومار از شنیدن این سخن به خشم آمده سبلی محکمی بر روی او زد و چون دید دخترک، افسرده خاطر شد گفت :

-بکسی چیزی نگویی که این پوست رادر دنبایا هبچکس ازمیان برد نمیتواند و به هر جامن که برد شود خوش نزدم باز میگردد و تنها با جمیع کردن پوست سیر و سوختاندن میتوان این جلد سیاه را از بین برد. شیرون تاج و بی بی تاج که همبشه در خوشبختی و خواهشان حسادت میگرددند از آن روز بعد شب روز به خواهر شان نصبعت میگردند.

-آخر این پوست سیاه ورزشت به چه درد این مرد میخورد که روز در میان آن مخفی می شود و شام پیرون می آید؟! ر. میخواهی این بابت آسوده خاطر شوی این پوست را بسوزان.

و دخترک يك شب آهسته از کنار شوهر بلند شدوپوست رابرداشت و در میان دیگدان آتش که پراز پوست سیر بود انداخت و دریک لحظه جلد مارسیاه سوخت و اما وقتیکه به داخل خبیمه آمد دید اثیری از شوهرش نیست و بی اندازه پریشان و اندوهناک گردید. بلی فرداي آن روز زین تاج تنها بود و همین که چند روز را دور از شوهرش به تنها یعنی گذشتاند بی اندازه رنجور و ناتوان و افسرده گردید. بلاخره از مادر، پدر و خواهشان وداع غمود قدم در بیابان گذاشت. حی بیابان طی بیابان رفت و رفت

تابه کنار یك جوي بزرگ رسيد و چون از جوي آب گذشته نمي توانست در کنار جوي به اميد خدا نشست و ساعتی بعد دخترکي خورده سال که يك آفتابه بدت داشت جهت بردن آب به کنار جوي آمد و همبنکه مقداري آب گرفت و مي خواست به عقب بر گردد زین تاج از او خواهش کرد تاکسي آب برایش بدھلود خترک به او آب نداد و رفت و زین تاج هم دعا کرد که آب هاي داخل آفتابه همه خاکستر شود وقتی او آب را بخانه برد، همه خاکستريود و بادارش بالاي او قهر شده گفت:

من بتو گفتم آب پهاورد و تو خاکستر آوردي؟ دخترک گفت: زني در کنار آب نشسته بود و عن گفت. آب بده ومن و نadam واو دعا گرد که همه آبهای آفتابه خاکستر شود.

ومرد گفت: اين زن از کجا آمده وجه نام دارد؟ برو برایش آب بده و بعد از او پرسان کوکه چه تام دارد واز کجا آمده است؟ و وقتی دخترک دوباره به کنار آب آمد آفتابه را پر از آب کرد و به زین تاج داد تا بخورد واو وقتی از آب نوشيد. حلقه نامزدي را از انگشت خود بپرون آورده در آفتابه انداخت و دخترک را گفت بادرت را بگو، چون اين آفتابه بوی مارسیاه مبدأ انگشتريم را در میان آن انداختم.

وقتي دخترک رفت و موضوع را تعریف کرد و مرد حلقه را از میان آب بپرون آورده دید همان حلقه خودش می باشد دانست که زین زنش است با خوشحالی به کنار جوي آمد وزنش را با خود بخانه برد و از مادرش خواست که دخترک را مزدور نماید زیرا يكبار ديگر عاشق آدمي شده بود و مادرش او را در اثر جادو تبدیل به مارسیاه کرده بود. چون مادر جوان

پری بود و دخترک آدمی همیشه او را آزار میداد واذیت میکرد. روزی از روزها مادر جوان تصمیمی گرفت که دخترک را که پسرش به او انس و علاقه فراوا گرفته بود بکشد، وقتی دخترک دید خطر متوجه او میباشد موضوع را باشوهرش که نام اصل او میرا سنه خمار بود گفت و قصه ایکه مادرش قصد جان او را دارد تعریف کرد اما جوان او را دلداری داده گفت:

او باتو هبچکاری کرده غمی تواند. صبر کن همه چیز درست می شود. کسی که اشتباه میکند باید خبیلی صبر و حوصله نماید. تو در گذشته اشتباه کرده‌ی ~~حالا باید صبر و حوصله داشته باشی~~ چند روز گذشت و یک روز مادر میراسته خمار جشن عروسی پرسش را بایکی از زیبا ترین پریان شهر آماده کرده بود و هنگام آوردن عروس چند تا شمع را به کلک های دخترک بست و بعد روشن ساخت ویرایش گفت:

پیش روی عروس و داماد راه برو.

دخترک آدمی از آنجاییکه شوهر خود را دوست داشت و نه او وفادا را بود پیش روی عروس و داماد راه می رفت و این بیت را میخواند. میراسته خمار انگشتانم سوخت. وجوان میگفت: بی بی نگار دل و جانم سوخت و به همین صورت عروس و داماد را به خانه بردند. نیمه های شب میراسته خمار آهسته از خانه بیرون آمد و دست زرین تاج را گرفت و با خود به شهر دیگری برد و عروس را که در حقیقت عروس مادرش بود نپذیرفت چند روز بعد زرین تاج بامیراسته خمار پیش پدرش بود و دخوه را اش شرمنده گی و خجالت سر در بیابان گذاشته بجای نامعلومی رفته بودند.

پسر کشندوز

در یکی از دهات دور دست زن فقیری با پسرش زندگی میکرد شوهر این زن مرد فقیر و کفش دوزی بود که از مال و منال دنیا غیر از همان بساط مختصر کشندوزی چیز دیگری نداشت. پیر مرد با تجربه وجهان دیده میدانست وقتیکه چشم از جهان بپوشد، هیچکس به فکر زن و پیچه اش نمیبست و برای آنها نان و لباس تهیه نخواهد کرد. از پیرو خبلی تلاش میکرد تا پرسش را که تا هنوز خبلی خورد و ناتوان بود بار موزیشه کشندوزی آشنا سازد تا بعداز مرگ او احتیاج به کس دیگری نباشد، و از مزد کار و زحمتکشی نان و لباس برای خود و ما در پیرش مهیا نماید. اما مرگ پیر مرد بیچاره را مهله نداد و تا هنوز که پرسش کاری نیاموخته بود به بستر افتاد و روز به روز حال او بد و بدتر شده رفت تا اینکه بکلی زمین گیر شدوفهمید که از چنگال مرض جان سالم بدر نخواهد برد و به زودی چراغ زندگی او خاموش خواهد شد روزی زن پیرو پسر نوجوانش را طلب نموده گفت:

-من به زودی از میان شما خواهم رفت. و این را بخوبی میدانم که چون آهي در بساط نمیست بعداز من خوار و ذلیل و در مانده خواهید شد. نصیحت من به شما این است که در مقابل خواری و مشکلات استقامت داشته باشید و از رویرو شدن با مشکلات تنگدل و بیحوصله نشوید. بساط کشندوزی من برای شما گنج بزرگی است و نباید آنرا به رایگان از دست بدھید، از سر ما یه زندگی یك چیز دیگر هم دارم که بشما میدهم و آن همان (انبان) (۱) کوچکی است که همیشه بالای سرم در گوشه از

تاقچه گک اتاق کفسدوزی من آویخته بود و تاکنون هیچوقت از آن استفاده نکرده ام . واين راهم بشماميگويم تا زمانبکه خيلي به سختي و مشكلات دوچار نشده ايد هرگز از آن استفاده نکنيد . چند روز گذشت و با به پيرمرد کفسدوز روز بروز حالش بدوبادر شد و يك شب نزديكي هاي صبح ديده از جهان فروبيست . بعداز مزگ با به کفسدوز از همان اندوخته ناچيزی که داشت زن پير و پسر جوانش که تاهنوز کار کفسدوزي را ياد نگرفته بود ، مدتی پرده داري خود رابه سختي و مشكلات نمودن دولي آن هم بزوادي تمام شد ، هيچي برای شان باقی نماند .

حالا ما در پسر در زندگي هيچي نداشتند که بخورند . از يکطرف تا حالا جوانک کار کفسدوزي را ياد نگرفته بود و از جانب ديگر در محله شان کار و کاسبي ديگري پيدا نميشد که آستین هايش را بالا زند و مصروف کار شود . چند تامرغ خانگي هم که داشتند تخم بسیاري نمیگذاشت که از فروش آنها لقمه نانی برای خود فراهم آورند . چند روز را به سختي و گرسنه گي پشت سر گذاشتند تا اينکه دو تا از مرغ ها بشان تخم گذاشت و يك روز پيره زن چند عدد تخم مرغ به پرسش داد تا تخم ها را به بازار فروخته و پول آنرا نان بخرد و باز گردد . امدادستمالی که جوانک تخم هارا در ميان آن گذاشته و به بازار ببرد در خانه شان نبود ، ناچار شد که جهت بردن تخم ها از همان انبان که پدرس وصيت کرده بود استفاده نماید . بلي آنروز پيره زن چند عدد تخم مرغ رادر انبان گذاشته به پرسش داد و تاكيد کرد که چون انبان ياد گار پدرس هست خيلي مواظب

۱- انبان :- چيز بست که از پوست تهيه ميشود و در حمل و نقل مواد ارتزاقی بكار مبرود .

آن باشد . پسرک آنیان تخم را گرفت و به سوی بازار روان شد . رفت رفت هر فوت تابه بازار رسید و تخم ها را فروخت و موقع شمرده متوجه شد که این تخم های خوبی بیشتر وزنیاد تر از آن است که مادرش گفته بود و با خودش فکر کرد ، شاید مادرش حساب رانه فهمیده باش و با خواسته پرسش امتحان کند که آیا بعد از فروختن تخم های مادر راستش را خواهد گفت پایین .

وقتی به خانه باز گشت نصه رفتن به شهر و فروختن تخم ها واپس نکه حساب تخم های خوبی بیشتر از آنچه بود که مادرش به او گفته بود تعریف کرد .

اما مادرش به او گفت تعداد تخم های همان چیزی است که قبلاً به او گفته است . پسرک باشندگان جواب مادر به فکر فرورفت و با خودش فکر کرد که حتماً اسراری در میان است که او از آن چیزی نمیداند . پسرک نوجوان ذکی و هوشیاری بود ، بعد از فکر زیاد بالآخره به این نتیجه رسید هر اسراری که است براین انبان خواهد بود ، چون میدید که پدرش هم درباره این انبان چیز هایی به او گفته است . روز دیگر انبان را برداشت و به کوچه رفت و چند تا نوته سنگ را شمار کرده در میان آن گذاشت و به شهر رفت وقتی نزدیکی ها شهر رسید ، دهان انبان را باز غوده به شمردن پرداخت و دید تعداد نوته سنگ سه چند بیشتر از تعدادی است که او در میان آن گذاشته بود و به خوبی فهمید که تمام اسرار درین انبان است وس . شامگا وقتی به کلبه اش باز گشت موضوع را به مادرش تعریف کرد و مادرش هم که درین باره فکر زیادی کرده بود به رمز و اسرار انبان پی برد و پرسش را به سکوت و خاموشی دعوت کرد تا هیچ کس از اسرار

انبان میراثی واقف نشود و در پی ریودن چشمہ گک رزق شان نیفتند . از آنروز به بعد جوانک همه روزه چند تخم را در میان انبان میگذاشت واز خانه بیرون میشد وقتی کمی از خانه دور میشد سر انبان را باز میگرد و میگرد و تخم ها را شمار میگرد و میدید شسنه چند شده است و باز به خانه میامید و مقداری از تخم هارا برآمدیاشت و دوباره بیرون میرفت و به این ترتیب روزی چند بار این کار را ادامه میداد و یک روز تعداد بسیار زیادی تخم مرغ را جهت فروش به بازار می برد .

هفتنه ها و ماه ها به همین ترتیب گذشت و هر روز پسر جوان انبان پر از تخم را به شهر میبرد و با مبالغه هنگفت پول به خانه باز می گشت و حالا مادر و پسر نه تنها گرسنه و بی لباس نبودند بلکه کلبه مختصر کاهمگلی شان هم تبدیل به یک خانه بزرگ و کلان شده و تعدادی گاو، گوسفند و شتر هم برای خود خریداری نموده بودند .

روزی از روز ها پسر جوان نزد مادرش آمده گفت :

—ننه ، ننه :

—جان ننه ، نور دوچشمان ننه ، بگو هر چه دلت (مايه) (۱۱) بگو .

و پسر جوان گفت :

—حالا که همه چیز را خداوند به ما داده است اگر اجازه مادر کم باشه میروم به سفر ، به یک سفر دور و دراز و برای خود یک اسب سفیدی خریداری میکنم و باز می گردم . مادرش که میدید سالها هاست پسر جوانش در آرزوی داشتن یک اسب سفید است ، بارفتن پسرش به مسافرت موافقت کرد و فردا جون آماده رفتن به سفر گردید و موقوع

۱-مايه-به لهجه محلی هرات میخواهد .

خدا حافظی مادرش پک عدد نی نقره کار را که از پدرش میراث مانده بود برای اینکه پرسش درین مسافرت و تنهایی دق نباورد به او داده گفت: - پدرت موقعی که به سفر می رفت برای اینکه در مسافرت و تنهایی دق و افسرده نشود، این نی برنجی و نقره کار را با خود می برد و تو هم این را بکبر و ببر تا موقع بیکاری با نواختن آن غم و پریشانی های سفر را فراموش کنی. پسruk به خوشی نی را گرفت و در جیب گذاشت واز مادرش خدا حافظی کرده و پا در بیابان گذاشت. حی بیابان طی بیابان رفت و رفت و رفت تا نزدیکی های شام نزدیک پک کلبه رسید و دید پیرزنی کنار چاه آب ایستاده و با دلووریسان مصروف کشیدن آب است. قدری پیش رفت سلام داد واز پیره زن خواهش کرد که از شهر دوری آمده و مسافر است اگر مانع نباشد امشب را در کلبه او توقف کند. پیر نگاهی به سر اپای جوان انداخته گفت:

- پسرم مانع ندارد. من جای مادرت هستم. بیا امشب در کلبه غریبانه من به خواب و صبحگاه به سفر خودت ادامه بده - بعد از ساعتی استراحت و نوشیدن چند گیلاس چای داغ پیره زن کاسه پر از قروتی را بانان (فطیر) (۱) پیش روی جوان برد و هر دوشروع نمودند به خوردن. وقتی نان تمام شد جوان از پیره زن پرسید: میگویند درین نزدیکی ها شهري است، آیا بن گفته میتوانی که این شهر چه نام دارد و مردم آن چگونه زندگی میکنند؟ پیره زن نگاهی به سر اپای جوان انداخته گفت:

- پسرم، آن شهر را ختن میگویند و مردم آن در جوانمردی و دلیری مثال و ممانند ندارند. پادشاه این شهر مردی است بلند آوازه و عاشق پول

۱- فطیر: به نانی که قبل از رسیدن خمیر تهیه میشود گفته میشود.

وسرمايه او دختری جوان و زیبا دارد و زیبایی دخترش رعنای بحدی است که قوی ترین مردان عالم تاب نگاهش را ندارند، و او در همه شهرهای همچوار جار زده است اگر شخصی دخترش را بزني میخواهد باید پکی از خانه های قصر پادشاه را پر از سکه های طلا نماید.

پسر جوان که باشنبدن نام رعنای نادیده عاشق او شده بود آن پیره زن خواهش نمود که تاریکی های صبح او را از خواب بیدار نماید تا به دیدن پادشاه و دخترش برود. ولی پیره زن راضی نشد. میگفت پسرم من و تو کجا و پادشاه کجا او اگر بداند تو جهت خواستگاری دخترش به این شهر آمده ای، جانت در خطر است. آخر این پادشاه جز با پول و سرمايه با هیچ کس دیگر میانه خوبی ندارد.

ولی جوان قبول نکرده دوباره از پیره زن خواهش نمود که صبح هنگام او را از خواب بیدار نماید تا جهت طلبگاری دختر بسوی شهر روانه گردد. فردا همینکه هوا قدری روشش شد، پیره زن پسر جوان را از خواب بیدار نموده و با دعای خیر از خانه اش رخصت کرد و جوان بسوی شهر به راه افتاد. رفت، رفت، ورفت تا به شهر رسید و بکراست کنار قصر آمد و نزدیک پاسبانی که نزد یک دروازه قصر ایستاده بود رفت واز او خواست تا به پادشاه اطلاع دهند مردی حاضر است که پکی از خانه های قصر پادشاه را پر از سکه های طلا نماید و بعد رعنای را به عقد خود در آورد.

وقتی پاسبان سخنان جوان را شنید باخنده و غسخر گفت:

برو بچه دیوانه: توا کجا و رعنای دختر پادشاه کجا تا حال بزرگ ترین ثروتمندان شهر نتوانسته اند از عهده این شرط بزرگ بیرون شوند، حالا تو میخواهی با این قدو قواره اث به وصال دختر پادشاه بررسی؟ پسر

جوان یک سکه طلا از جیب بیرون آورده کف دست پاسبان گذاشته گفت : وقتی به وصال رعنای برسم هزار هادانه ازین سکه ها باش خواهم داد . پاسبان با دیدن سکه طلا سراز پا نشناخت و خودش را به پادشاه رسانید و قصه آمدن جوان خواستگار را به اطلاع او رسانید ساعتی بعد جوان را نزد پادشاه بردندو پادشاه که سر وضع جوان را دیده گفت :

ماه ها است که گذشته و تا حالا هیچ کس حاضر نشده به این کار اقدام نماید ، زیرا هر کس که موفق به انجام شرط نشود واژ عهده آن بیرون امده نتواند ، او را خواهم کشت . پسر قبول کرد و شاه هدایت داد تا جوان را به یک خانه بزرگ و کلان بردندو گفتند اگر تا فردا ، توانستی این خانه را پر از سکه های طلا بسازی خوب و در غیر آن فردا در میدان شهر و پیش روی همه ، مردم شهریه دار کشیده خواهی شد جوان قبول کرد و بعد دروازه را عقب سر او بستند و رفتد .

پسر جوان مجرد نشستن انبان را که با دستمالی پیچیده به کمرش بسته بود بیرون آورده یک سکه طلا که در جیب داشت در میان انبان گذاشته و شورداد و بعد بیرون آورده دید سه عدد شد و باز سه عدد را در انبان گذاشته و تکان داد و بیرون آورد نه عدد شده بود به همان ترتیب تا شام مصروف اینکار شد تا اینکه خانه از سکه های طلا پرشد و بعد از پر شدن خانه از سکه های طلا جوان با خودش فکر کرد وقتی پادشاه از اسرار این انبان خبر شود مرا خواهد کشت . خانه طلا را هم تصاحب خواهد کرد چه بهتر که دوباره انبان را در کمرش بسته کند تاموقع بیرون شلن کسی اسرار او را نفهمد . ساعت معین نزدیک شد و پادشاه آمد تا ببیند که جوان چه کاری را انجام داده است وقتی دروازه خانه را باز کردند از

تعجب دهان پادشاه باز ماند زیرا جوان در گوشه نزدیک دروازه ایستاده و خانه تا سقف پر از سکه ها ی طلا شده بود پادشاه که مرد پول پرست و طماع بو دجوان را به آغوش گرفته و غلامانش را گفت تا این همه طلاها را به خزانه های او ببرند و جوان را با خود به قصر برد.

جوان خبیلی خوشوقت و سرحال بود و با خودش فکر میکرد پادشاه ساعتی بعد دست او را کف دست رعنای میگذارد و او تا آخر عمر در پهلوی محبویه، دلخواه خود با سعادت و آرامی زندگی خواهد کرد. واما نقشه پادشاه چیز یدیگری همینکه شب به پخته گی رسید، پادشاه چند نفر از پاسبان های قصر را طلب نموده جوان را که بعداً ز خوردن نان و دوای بیهوشی در اطاق دیگر بخواب رفته بود در جوالی انداخته و در بیرون شهر برداشت و دریک چقري انداخته و بعد به شهر باز گشتند، چند ساعت بعد وقتی جوان به هوش آمد دید جای تراست و از بجه خبری نسبت سخت مضطرب و اندوهناک شد و به انتظار صبح نشست و همنکه آفتاب برآمد حیران و غمگین بسوی شهر خودشان به راه افتاد، رفت، رفت و رفت تا نزدیک های شام کنار یک زیارت و چشمۀ رسید. دست روی و دهنش را شست و بعد به فکر فرورفت. جوان خبیلی خسته و مانده و هم گرسنه بود، بیادش آمد که مادرش به او گفته بود هر وقت پدر به سفر میرفت همین نی نقره کار برخی را با خودش میبرد و موقع خسته گی به نی زنلن می پرداخت دلش هوس کرد ساعتی نی بزند واز بد گرداری پادشاه و بخت بد خودش گله و شکوه نماید.

وقتی نی رابه گوشه لبشن برد و شروع به نی زدن کرد، ناگهان هزار ها نفر سر بازرا دیدکه با خنجرهای آبدار به اطراف او جمع شدند و هر کدام

میگفتند وظیفه ماجبست؟ او ازین سخت به حیرت افتاد چون جوان باهوشی بود فکر کرد که درین نی نقره کار برنجی هم اسرا ری وجود داشته است که او تا حال از آن واقع نبوده است و دوباره نی را به لبس نزدیک کرد و بیه نواختن شروع نمود دید کم کم همه سربازها رفتندونا پدید شدند.

پسر جوان که از بد قولی و پیمان شکنی پادشاه بسیار غصب ناک شده بود از جایش بلند شده دوباره بسوی آن شهر قدم در راه گذاشت. رفت، ورفت به شهر رسید و به نزدیک قصر پادشاه آمد. پاسبانها وقته دیدند که جوان دوباره به سوی قصر پادشاه باز گشته است قصد دستگیری او را نمودند تا نزد پادشاه ببرند ولی جوان بدون معاطلی نی نقره کار برنجی را گوشه لبس گذاشته به نواختن شروع کرد و در يك چشم به هم زدن هزارها سرباز جوان گرد او جمع شده همه میگفتند وظیفه ما چیست:

وجوان گفت، وظیفه شمامست که با این خنجرهای آبدار به قصر پادشاه حمله کنید و هر کس که در مقابل شما استادگی میکند بکشید و اما پادشاه را زنده نزد من بیاورید.

ساعته بعد پادشاه را که مانند يك مرغ در قفس اسیر ساخته بودند، نزد جوان آوردند و همینکه چشمش به جوان افتاده تویه واستغفار آغاز کرد و از جوان عذر خواست که او رانکشد. جوان که مرد دلسوز و مهریانی بود، براو ترحم کرد و از کشتن او صرف نظر نموده اما امر کرد در پیش روی او تمام ثروت و دارایی پادشاه را بین فقرا او مساکین شهر تقسیم کردند. دختر شاه که جوانفریدی و دلیری جوان را دیده بود، با کمال میل حاضر

شد تابه عقد نکاح در آید و بعد هفت شب و هفت روز جشن گرفتند، هندو راخام دادند و مسلمان را پخته ورعنا را به عقد نکاح جوان در آوردند و او با شوکت و دیدبه خاص بر تخت سلطنت نشست و مادرش راهم بالاحترام زیاد به قصر خودش آورده و پادشاه هم خانه نشین شدو مردم از دست ظلم و ستم او آسوده شدند.

مراد و فیروزه

روز و روز گاری در یکی ازدهات دور دست پیره زن جهان دیده و با تجربه بی با پسر جوانش که مراد نام داشت در کلبه فقیرانه زنده گی میگرد . مراد کودک خورد سالی بود که پدرش مردہ بود . مادرش که زن زحمتکشی بود توانسته بود تا همه فقر و ناداری و تنگدستی با شابسته گی طفlesh را سر پرستی و تربیت نماید . مراد با گذشت زمان اندک ، اندک بزرگتر شد . رفته رفته جوان نیرومند و فهمیده بی شده بود او همیشه در کارها بامادر پیرویا تجربه اش مشوره و مفاهمه میگرد و به گفته معروف بدون اجازه و مشورت مادرش حتی آب نمیخورد .

روزی از روزها پیره زن به پسر جوانش گفت :

- پسر جان : خوارکی های ما تمام شده است و عیب هم نزدیک است . در روزهای عبده که دوستان و همسایه های دین ما می آیند باید خوبتر از همیشه پذیرای ایشان را کنیم . آخر به فضل خدا تو حال مرد بزرگ و هوشیاری شدی . دوستان و آشنایان زیادی داری که همه به دیدن خواهند آمد . اگر به روزهای عبده چیزی لای دست رخوان نداشته باشیم بد خواهد شد

فرداي آن روز مراد کرتی و قیا بش را پوشید و بندھای (چارقش) (۱) را کشید و به سوی شهر روانه گشت . در راه به آرامی و آسته گی قدم بر میداشت از کنار هر کس که میگذشت اگر کلاتر ازا و بود سلام مبداد

۱- چارق- به فتح (ز) به کفشه میگویند که از پوست بز ساخته میشود و روپیش را با تار بسته می کنند .

واگر به نظر ش خورد. تر می آمد از حال و احوالش جویا میشد. در آن شهر پادشاهی بود قدرت مند و صاحب نفوذ که سالهای زیادی از عمرش گذشته بود و سری که بعداز او وارث تاج و تخت باشد نداشت و فقط پک دختر داشت بنام فیروزه که از ایام طفولیت لباس مردانه به تنش کرده بود و فیروز صدایش میکردن. از مردم شهر هیچکس نمیدانست که فیروز دختر است و همه او را پسر شاه و وارث تاج و تخت سلطنت میدانستند.

فیروزه به شکار آهو و گوسفند کوهی و پرنده گان دریای علاقه فروان داشت و همیشه روی اسب کبودی می نشسته و برا چند نفر از غلامان پدرش بیرون از شهر به شکار میرفت. آنروز هم بعد از اجازه پدرش با چند نفر از غلامان به عزم شکار بیرون از شهر رفتند و نزدیکی های ظهر به هر طرف گشته، چندین آهو بزر و گوسفند کوهی را هدف تبر قرار داده بود و اما هیچکدام از تیرهاش به هدف نخورده و شکار بدست آورده نتواسته بود و از این بابت خیلی اندوهیگین و متاثر بود. وقتی میخواست دوباره به طرف شهر باز گردد در راه چشمش به مراد افتاد که آرام آرام بسیعی شهر در حرکت بود. وقتی مراد نزدیکی شهنشاه رسید فهمید که جوانی درین وسایل خود دتر از اوست. آنگاه پل مهمنانی جوالش را پرسید و در گنج قابله شانزده راه خود ادامه داد. فیروزه از میان نگاه اول و پیش آمد اخوبی میان مخلوقه او شدید به فکر بود که این جوانک دهاتی این همه تواضع، فروتنی و ادب را از کجا وحظور آموده است. پیش از فاصله نیم فرسنگ از راه طی نشده بود که ناگهان آهوبی پر خط و خیال را پشت یکی از تپه ها پرید و با بد

گریزنهاد. دخترک بادیدن آهو دهانه اسپ را کشید و بسوی آهوي رمبهه
اسپ را بناخت و تاز در آورد، اما از بخت بد باز هم تیر هایش به خطارفت
و آهو گلک رمبهه هدف تیر قرار نگرفت.

مراد که فهمیده بود شهزاده به علت خطا رفتن تمام تیر هایش بسیار خسته
واندوهگین است ازا و خواهش کرد اسپ کبود را با تیرو کمان در
اختیارش بگذارد، شهزاده که به جوان ارادت خاص پیدا کرده بود لحظه
بعداز اسپش فرود آمد و مراد به اسپ کبود نشست وجهت صید از
نظرها ناپدید گشت تا هنوز ساعتی نه گشته بود که با شکار دواهوي
حالدار بسوی شهزاده باز گشت حالا دخترک خبلی خوش و خوشحال بود
واز مراد خواهش کرد که امشب را با او به قصر پدرش برود و مراد هم
که دید شهزاده جوان همسن و سالش صمیمانه آرزو دارد با او به قصر رود
خوشحال شدو یکجا با او به قصر پادشاه رفت.

فیروزه از نگاه اولی به یک دل نه بلکه با صد دل عاشق مراد شده بود
آنشب بهترین غذا ها و خواراکه های لذیذ را پیش روی او گذاشت و بعد
از خوردن نان قصه های زیبادی از شکار گوسفند کوهی و پرنده گان
دریابی به مراد تعریف کرد و اما از اینکه او دختر است به مراد چیزی
نگفت. وقتی گفته هایش به پایان رسید از مراد خواهش کرد که قصه
کند. قصه زندگی اش، از دیوار و همسایه هایش و مراد گفت بجای قصه
زندگی اش یک افسانه خواهد گفت افسانه از مردم وزمان های قدیم و بعد
چنین به سخن آغاز کرد:

بود نیود یک پیره زن بود شوهر پیره زن مرد کهن سال دهقانی بود با
تجربه و جهان ڈله و گرم و سرد روز گار چشیده... پول را دوست نداشت

از تن پروری و بیکاری و هرزه گردی خوشش نی آمد .
آدم های سخن چین متعلق و چاپلوس را دوست نداشت و صاف و صادق بود
در سالهای اخیر عمر برای پیر مرد دهقان خداوند پسری داد که نامش
را مراد گذاشتند و چون آرزوی همیشه گی پیر مرد دبود که هر گاه خداوند
برایش پسری عطا کند باید مثل خودش فروتن ، مهریان و زحمتکش
باشد : افسوس که عمر برایش باری نکرد و تا هنوز مراد وزبه سن پنج
سالگی نرسیله بود که پدرش مرد سر پرستی و تربیت او بدوش
مادرش گذاشته شد مادر که تعهد سپرده بود بعد از مرگ پدرش مراد را
مطابق آرزو هایی که داشته است تربیت نماید ، دقیقه از غنیواری
و تربیت فرزندش فرو گذاشت نکرد . پسرک کم کم کلان و کلاهن میشد و
مادر پیر با قام توان جسمانی اش همچنان در تربیت فرزندش میکوشید
روزی از روز ها که مراد جهت خواندن سبق به دهکده هنجوار شان
پیش ملای محل میرفت ، ناگهان مرد سفید پوشی و سط را پیش رویش
گرفت و دریک چشم به هم زدن او را گرفت و با خود بکوه قاف پیش شاه
پریان برد و معلوم شد که شاه پریان از مدت‌ها پیش آرزو داشته است پسکی
از فرزندان آدمی را تربیت نماید و از نیرو و توان فکری و جسمی اش در
مقابل دشمنان خود استفاده کند .

آری مراد مدت پانزده سال قام در کوه قاف پیش شاه پریان ماندو در آنجا
دریش خواند . شمشیر بازی آموخت . تمین کشته کرده ، به نیزه بازی
پرداخت و جنگ گیرزو شمشیر را از دهون سفیدی که در خدمت شاه پریان
بود پاد گرفت . او طی این پانزده سال فقط یک آرزو داشت و آن باز
گشت به پیش مادر پیرش بود که شاه پریان برایش و عنده گرده بود یک

روز او را پیش مادرش خواهد فرستاد، روز و روز گاری گذشت، بک روز ناگهان جنگ شدیدی بین شاه پریان و دیو سیاه که در آن طرف کوه قاف زندگی میکرد در گرفت، شاه پریان که مراد را چندین سال پیش خودنگاه کرده و فنون جنگ را به او آموخته بود، اورا پیش خود طلب فوده گفت: امروز یکی از سخترین روزهای زندگی من است بین من و دیو سیاه سالهاست که نزاع سخت در گرفته است گرچه درین مدت پریان گوه قاف با تمام قوت در مقابل تهاجم دیو سیاه و لشکر او از خود دفاع کرده اند، ولی تا هنوز دامن این جنگ و مخاصمت بر چشیده نشده است، من که ترا از چند سال پیش تا کنون محافظت فوده فنون جنگ را برایت آموخته ام به خاطر همین روز بوده است، حال از تو بک تقاضا دارم و آن این است، تا تدبیری بیاندیشی که درین جنگ دیو سیاه با تمام سیاه و لشکرش از میان برداشته شود و آتش جنگ و خون بیزی برای همیشه خاموش گردد، مراد که جوان دلور و با شهامت بود و در عین حال به همه فنون جنگ و لشکر گشی اگاهی کامل داشت و در مقابل شاه پریان سر تعظیم فروه آورده گفت: شهر یارا شما را، از شر این دیو لعنتی که همیشه موجب آزار و اذیت پریان را فراهم آورده است نجات خواهم داد، و بعد زمین خدمت بوسیده بیرون رفت و دست بکار شد.

مزاد که جوان هوشیار و زیرک بود در مدت کوتاهی توانست به کمک لشکر پریان نهر بزرگ و کلانی گردآگرد قصر شاه در راه عبور دیو ها حفظ نماید و آب را در آن چریان دهد، روی نهر را نیز طوری بپوشاند که به ظاهر همچکس از موجودیت نهر موقع عبور چیزی نداند و فقط چند راه عبور وجود داشته باشد که پریان آز آن مطلع باشند.

الفصله چون گروهي از ديو هابه سرکرد، گي ديو سياه خبيمه زند مراد
كه سر کرده لشکر پريان بود امرداد تا شب هنگام بالاي ديوه ها حمله
کنند ديوه سياه ولشکرشن که در يك فرسخني قلعه خبيمه و خرگاه به
پاکرده براي جنگ آمادگي ميگرفتند. به مجرد روشنايي صبح به قصر
حمله کنند، ناگهان طرف حمله و تهاجم پريان فرار گرفتهد. جنگ به شدت
در گرفت. شمشيرها در سياهي شب برق ميزد و صدای چکاچك آن در
دشت مي پيچيد و غریو و نعره ديوه که يكی به دنبال دیگری کشند مي
شدند، سکوت و تاريکي شب را م بشکافت و قادل دشت پيش ميرفت
همينکه شدت جنگ به اوچ خود رسید مراد به لشکرشن نهيبت زد، تا به
عقب بر گردند و ميدان جنگ را گزند. آري، لشکر مراد همه بازگ
غزبیو مراد به عقب بر گشتنده ويا به فرار نهادند. ديو و لشکرشن که
دبند لشکر پريان شکست خورده فرار نمودند به دنبال شان افعادند و نعره
کشان آها را تعقیب کردن. چون لشکر پريان راه ها ي عبور را بلند بودند
به زودی خود شانرا به قصر رسانيدند واما ديوسي سياه ولشکرشن همه در
نهر افشارند و تا هنوز از آب نگذشته بودند که عده از لشکر پريان که
موظ کشتن ديوها بودند همه را در آب کشتند و دین ترتیب ديو سياه
ولشکرشن به تدبیر مراد از مبارزه رفت و شر آن از بالاي سر شاه پريان براي
همشه کم شد، واما بشنويد از شاه پريان که به قول خودش وفا کرد
و بعد از شکست ديو سياه ولشکرشن مراد را نزد خود طلب نموده گفت تو
جوان ذليل، شجاع و یا غیرتی هستي: در اثر جوانمردي و تدبیر تو بود که
شر ديو سياه از سرمن کم شد و براي هميشه از خطر اين دشمن ديرينه
نجات یافتم من با ترو و عده کرده بودم که بعد از شکست ديو سياه ترا به

مادرت بر سانم حال از تو می خواهم که پیش مادرت باز گردي . آنگاه دست در جیبیش غوده یك عدد پر طاووس بیرون آورد و آنرا به مراد داده گفت : پیکر فرزندم این یك تحفه خیلی کوچک است که بتو مبدهم با همین تحفه کوچک یکی از بزرگترین آرزو های تو در زندگی بر آورده می شود .. هر گاه خواسته باشی به سعادت و خوشبختی بررسی ، صاحب قصر ، غلام و کنیز شوی و در کنار مال و دارایی و ثروت برای همیشه در زندگی خوش بخت شوی همین پر را دودکن واژ خدا آنچه را که دلت می خواهد طلب کن . بله . وقتی مراد پر را از شاه پریان گرفت تعظیم نموده از قصر خارج شد همینکه به دروازه قصر رسید دبو سفید او را روی شانه اش نشاند گفت : چشمانت را بسته کن : و مراد چشمانش را بست . لحظاتی بعد که چشمانش را باز گرد دید نزدیک کلبه خودشان است دروازه را کوبید و مادر پیرش در در را برویش باز کرد وقتی چشمش به مراد افتاد چیغی کشیده از هوش برفت . وقتی بهوش آمد ، مراد قصه را از سرتا پا برای مادرش تعریف کرد و بعد ، افزود شاه پریان برایش یك علد پر طاوین داده است که با دو دکردن آن یکی از بزرگترین آرزو های زندگی شان بر آورده می شود مادرش که می خواست از پرسش تقاضا نماید پر را دود کند و دعا کند که خداوند برای شان مال و دارایی عطا کند ، ناگهان از شوهر پیرش بیاد آورد که او گفته بود پسرم را باید طوری تربیت کنی که ملتم گزار ، متواضع مهربان و غم خوار باشد . به مراد توصیه کرد که پر را نگاه دارد تا مطابق آرزوی پدرش در حل مشکلات و پریشانی دیگران از آن استفاده نماید . اکنون آن پریش جوان است و تا حالا که اضافه تر از پنجسال این موضوع گذشته او با مادر پیرش در

فقر و نهی دستی بسر میبره ولی آنرا دود نکرده واز خدا چیزی را طلب نکرده است.

وقتی قصه اش به اینجا رسید فیروز خوشحال شد گفت :

-آیام بیتوانی مراد را به من نشان بدھی : او در جواب گفت : وقتی حاجتمندی پیدا شود که راهی برای حل مشکل او پیدا نشود من آن جوان انسان دوست که پر را برای حل مشکل ورفع بدختی ها ی پکی از همنوع انسان نگهداشته است پیدا خواهم کرد . بلی - آنروز با فیروز خدا حافظی کرده از قصر بیرون شد و به شهر رفت بعد از خریداری مقداری شیرینی عیید به خانه نزد مادرش برگشت . میاوه ها و هفته ها گذشت . یک روز جنگ شدیدی بین پدر فیروز و پادشاه سر اندیب که مرد ظالم و خونخواری بود در گرفت . درین جنگ پدر فیروز شکست خورد و با خانواده اش سر در بیابان گذاشت . حی بیابان طی بیابان رفتند و رفتند تا به پاک دهکده رسیدند . شب کجا و چطور پکنارند . تا هنوز در کوچه های ده سر گردان راه می رفتند که مراد خبر شد و بعد از کسی جستجو آنها را پیدا کرده بخانه شان برد و دید دل پادشاه - ملکه و دخترک پر از غم است و وقتی با نامیبلی و پریشانی نان را با مراد و مادر پیش خوردند ، قصه شانرا آنچه شاه سر اندیب بالای شان حمله کرده لشکر شان را کشته و خود شانرا مجبور به فرار نموده است تعریف نمودند . بعدا از مراد خواهش کردن که جهت سر گمی آنها از مردم دهکده شان قصه کند و او قصه مراد را دو باره از اول تا آخر تعریف نمود و فیروزه که تا آن زمان مراد را نشناخته بود ، بشناخت . از او خواهش کرد که آن جوان فدا کار وبا غیرت را پیدا کند تا با پدرش کمک نماید و مراد که

دید که براستی به صحنه واقعی از مشکلات و بی سرنوشتی مواجه شده است گفت : آن شخص من هستم و بعد پر طاووس را از جیب خود بیرون آورد و به آتش انداخته گفت : خدا وند از تو میخواهم که يك لشکر بزرگ و مجهز را به باری شهر پار بفرستی تا برلشکرها سر اندیب فر و نی داشته تا رومارش نماید . ناگهان صدای غرش رعد و برق و صاعقه بر خاست و به دنبال آن صدای قریاد از هر سو بلند شد . وقتی از کلبه بیرون آمدند همه به حیرت دیدند دشت کثار دهکده پر از خیمه و خرگاه است و صد هزار سپاه مستلح صف کشیده اند . پادشاه ازین همه کمکی که جوان در حق او کرده بود خوشحال شد و فردا همراه با مراد بنیوی شهر و دیارش رهسپار شد و چون لشکر فراوانی به همراه داشت و از نظر اسباب و آلات جنگی هم از لشکر شاه سر اندیب مجهز نبود . به زودی شهر را گرفت و شاه سر اندیب و لشکر را به جزای اعمال شان رسانید و دوباره بر تخت سلطنت نشست . فرادای آن روز که مراد میخواست به طرف دهکده شان رهسپار شود ، پادشاه چشش را گرفته به قصر پیش فیروز برده گفت :

نام این جوان فیروز نیست فیروزه است . چون خداوند در زندگی برایم پسری اعطای نکرده بگو ایام طغولیت او را لباس مردانه پوشاندم تا مردم فکر نکنند که در ملک شان ولیهدی وجود ندارد که بعد از شاه تاج و تخت را حفظ نماید . اکنون که میل تو جوان شجاع ، متواضع ، انسان دوست و شریفي را پیدا کردهم اکنون او را به تو بخشیدم . بله فرداي آن روز جشن عروسی مراد و فیروزه بپاوه شد و هفت شبانه روز هندورا خام دادند و مسلمان را پخته و روز هفتم پادشاه مراد را بجای خود به تخت

سلطنت نشانید واو با فیروزه به زندگی پر از خوشی و سعادت خود آغاز کرد . خدا مراد آنها را داد در آنجا و مراد همه کس را بدهد در آین جا

شاه هار سبز

بود نبود . در روز گار قدیم پیر مرد خارکشی بود که همراه با زن و سه دخترش در دهی که همه ساکنینش فقیر و نادار بودند زندگی میگرد . روز گار پیر مرد و خانواده اش به سختی میگذشت روز ها دوسته پشتاره خار از داشت جوار دهکده شان فراهم آورده به شهر میبرد و به قیمت ناچیزی میفروخت واز اندک پولی که بدست می آورد دوسته قرص نان همراه باشد (گاو دوش) (۱) ماست میخرید و به خانه بر میگشت و به این ترتیب زندگی اش را میگذرانید . یک روز مثل همیشه پیر مرد رسماش را بر داشت وجهت کندن و فراهم آوردن خار به صحراء رفت . تا شام خار کند روی هم گذاشت پشتاره بزرگی تهیه کرد و انرا باریسان بست و بعد روی پشتیش گذاشته جانب شهر برآه افتاد ، تا هنوز دوسته گامی بیشتر بر نداشته بود که احساس کرد پشتاره اش خبلی سنگین است و غمی تواند پشتاره به این سنگینی رابه شهر بر ساند به همین فکر پشتاره خار را به زمین گذاشت و خواست چند (قوده) (۲) بر داشته پشتاره را بکوچکتر نماید و باز مقداری از پشتاره را کم ساخت اما مثل اینکه هیچ از وزن آن کاسه نشله بود . مقدار دیگری از پشتاره کم نمود اما باز هم از وزن پشتاره کاسته نشد ناچار تما م خارها را بهم زد تا بیند علت سنگینی آن چیست .

۱- گاو دوش - در هرات به خمره گاو دوش میگویند .

۲- قوده - یک دسته چیزیاضافه تراز مشت . عموماً به چیزی که در دست گرفته و در و میشود میگویند .

ناگهان متوجه شد ماری سبز و پر خط خال با تاج خوشنگی در میان پشتاره حلقه زده وسرش را روی تنہ اش گذاشته است. بابه خارکش از ترس نزدیک بود به زمین بیفتند. کم کم پس وپستر رفت تا فرار کند ولی در همین موقع ما ریازیان انسان شروع به حرف زدن کرده به پیرمرد گفت: -ای پیرمرد خارکش. من شاه مار سبز خزینه نام دارم از تومی خواهم تا دختر کوچک خود را بن بدهی و در غیر آن ترا خواهم خورد فردا ابرو باران ویاد خواهد آمد. همه جا روفته ویاک میشود و آنگاه من می آیم و دخترت را با خود میبرم حال برو و به عقب نگاه نکن.

آنروز بابه خارکش با ترس وحشت و اضطراب زیاد خودش را بخانه رسانید. زنش وقتی او را دست خالی دید ازینکه بچه ها گرسنه بودند جگر خون و

پیشان شده از او پرسید:

-چرا امروز دست خالی باز گشته شکم بچه ها را ز کجاو چطور سیر کنم: پیرمرد خارکش در حالیکه هنوز میلزیبد زنش را به سکوت دعوت نموده کفت:

تو به فکر شکم بچه ها هستی در حالیکه من بخاراط بچه ها نزدیک بود امروز طعمه مار شوم بابه خارکش که در زندگی اش همه چیز برای زن و بچه هایش بود ویا مرگ او به یقین بچه ها هم تلف میشدند در حالیکه از ترس وحشت به لرزه افتاده بود قصه دیدن شاه مار سبز و خواست او را به زنش حکایت کرد.

وقتی زن قصه شاه مار سبز و تقاضای او را از زیان شوهر شنید پناه به خدا گفتند موافقت نمود تا یکی از دخترانش را به شاه مار سبز داده، خود شوهرش و بچه هایش را از شر او نجات بدده. شب هنگام قصه را به

دخترانش گفت : دو دختر بزرگتر از قبول مار بجای انسان معلرت خواسته گریه کردند ، اما مدینه دختر سومی که نسبت به مادر پدرش بسیار دلسوز و مهربان بود حاضر شد تا به خاطر نجات پدرش از گزند مارخود را فدا نماید . بابه خارکش از اینکه دخترش زندگی با مار را بجای نابودی پدرش انتخاب نموده بود آتشب تا صبح بیدار ماند . گاهی بحال خود و زمانی به خاطر آینده دخترش اشک ریخت و گریه کرد . فردا همینکه روشنایی همه جارا گرفت . ابر سیاهی آسمان را پوشاند و بعد باران همه جارا آب پاشی کرد و بادهم شروع به وزیدن نمود و همه جارا پاک و جاروب کرد .

مادر و خواهران مدینه را لباس نو پوشانیدن و بعد در گوشه نشسته منتظر شدند . مردم ده همه که از موضوع اطلاع حاصل کرده بودند در اطراف ونواحی خانه بابه خارکش گرد آمدند . تا هنوز ساعتی نگذشته بود که کاروان مجللی از دور نمودار شد و لحظاتی بعد نزدیک کلبه بابه خارکش فرود آمد و در پیشاپیش کاروان شاه مار سبز بر اسپی باد پا وزپیا نشسته و تعدادی خدم و حشم در اطرافش روان بودن . چون به کلبه پیرمرد نزدیک شدند . شاه مار سبز از اسپ فرود آمده گفت :

-با به جان . من عقب دخترک آمدم . پیرمرد که از تعجب دهانش باز مانده و به آینده مبهم و نامعلوم دخترش همکر میکرد با نامیدنی سرش را به عنوان موافق تکان داده گفت :

-قبول دارم هر کاری که دلشان بخواهد به انجام آن حاضر م چند دقیقه بعد به اشاره شاه مار سبز باد ملایی برخاست و به دنبال آن بارانی نرم لحظه به باریلن آغاز نمود و بعد منزل محقر و کوچک پیرمرد کلبه گلی

بیش نبود در پک چشم به هم زدن به قصر بزرگ و محل تبدیل شد . و بعد چند دختر مهرو که با کاروان آمده بودن ، همراه با دو خواهر بزرگتر به ارایش دخترک منصروف شدند . وقتی مراسم آرایش عروس به پایان رسید و مار سبز در کنار دخترک اپستاد همه با تعجب به طرف هم نگاه میکردند . زیرا برای اولین بار بود که عروسی آدمیزاد را با مار که هیچ مناسبتی بانسان ندارد به چشم مشاهده میکردن . هیچکس نمیدانست که عاقبت کار بکجا خواهد گشید و سر نوشت مدینه دختر آرام ودر عن حالت زیبا و دوست داشتنی باشد خارکش به کجا خواهد انجامید .

مدینه روز ها نزد شوهرش بود و شب هنگام نیز در کنار او می خوابید ، خواهان و خواهر خوانده هایش همیشه رفتار و حرکات او را زیرنظر داشتند و با دقت بسیار در جستجوی آن بودند تا بدانند مدینه با مار چگونه زندگی میکند . آیا واقعاً شوهرش مار است ، پری و یا انسان .

روز و روز گاری گذشت و هر روز بیشتر از روز پیش حس حسادت و کنجهکاوی خواهانش نسبت به دخترک بیشتر میشد . کم کم دانستند که شوهر خواهشان مار نیست ولکه او جوانی است زیبا و قشنگ که به آسانی نمی توان در روی زمین به زیبایی و دلفریبی مثال او را یافته هر قدر حس حسادت در قلب خواهانش بزرگ میشود آنها با جذب بیشتری تلاش مینمودند تا اسرار چلد مار سبز را در یابند تا به نحوی از انحا آنرا از بین برده مار سبز را در لباس آدمی مشاهده نمایند . بالاخره بعد از تلاش زیاد به این نتیجه رسیدند تا راز سوختاندن چلد مار را توسط مدینه کشف و بعد طبق دخواه شان عمل نمایند ، به این منظور روزی از روز ها از خواهر شان التماس نمودن تا از مار سبز جو یا شود جلدش با چه چیزی

خواهد سوخت.

دخترک که از حقه خواهراش چیزی غمیدانست و در زندگی اش به کسی حسادت نه ورزیده بود. شبی از شوهرش پرسید که آیا، جلدش با چه میسوزد، و طلسمش با طل میشود :

مار باشندن این حرف خشمگین شد و با قهر سپلی محکمی به صورت مدینه نواخت مدینه که از آغاز زندگی زناشوی خویش تا کنون چنین رو به رشت و تهدید آسیزی را از شوهرش ندیده بود، آتشب را تا صبح نخوابید گاهی گریه کرد و زمانی هم با بیتابی خودش را ازین پهلو به آن پهلو نموده و آه کشید. مار سبز که به زنش علاقه فروان داشت صبح هنگام به دلجویی دخترک پرداخته گفت :

- اسرار از میان بردن جلد را با تو به شرطی افشا مینمایم که سو گند باد کنی موضوع رابه هبچکس دیگر نگویی. دخترک که از حقه خواهراش اطلاعی نداشت قول داد اسرار سوختن جلد مار ابه کسی تعریف نکند وقتیکه شوهر از جانب مدینه مطمئن شد که قصه سوختن جلدش را افشا نخواهد کرد، آهسته و با احتیاط برایش گفت :

- اگر پوست پیاز و سیر را باروغن زیتون پکجا نموده آتش بزنند و پوست مرا روی آن بپندازند در چند لحظه سوخته واز میان می رود. اگر جلد من بسوزد و من به صورت آدمی در آیم، طبق آین اجدادی خویش با انسان پکجا، زندگی کرده نتوانسته دوباره به کوه قات خواهم رفت. و تو برای رسیدن من باید هفت عصایی آهني و هفت جوزه کفشه آهني را کهنه غایبی تا مرا پیداکنی وین برسی

خواهان مکار و حسود مدینه که هفته ها در جستجوی پیدا کردن اسرار

سوختاندن جلد مار بودند همه روزه از خواهر شان التحاس مینمودند تا اسرار سوختن جلد مار را برای آنها انشا نماید . دخترک که متصور میکرد دلسوز تر و مهریان تر از خواهرانش کسی دیگری را نخواهد یافت روزی با ساده گی قصه سوختن جلد مارا را به آنها تعریف نمود خواهرانش را به اسرا و زندگی خصوصی شوهرش آشنا ساخت .

شبي از شب ها که مدینه و شوهرش در بستر کنارهم خوابیده بودند دو خواهر مدینه خود شانرا به بستر نزدیک ساخته جلد مار را آهسته از کنار بستر برداشت روی آتشی انداختند که قبل از یكجا کردن پوست پیاز و سیر و روغن زیتون مشتعل نموده بودند .

دخترک که پهلوی شوهرش در خواب بود گاهی همان فرزند و ناله هار سبز را شنیده با وحشت و اضطراب از خواب پریده و شوهر را در کنار خود نهید دانست خواهرانش کار خود را کردن . روزها ؟ هفتنه هاو ما ها گذشت امالز مار سبز خبری نشد . مدینه که شب و روز بیاد مار سبز بود روزها به گوشه مینشست و گریه میکرد . و شب هنگام هم تا صبح بیدار بود و بیاد روزها و هفته های غوشی و زندگی خوبی که مفت و رایگان از دست داده بود افسوس میخورد .

پک روز به فکر افتاد که از گریه و ناله چیزی ساخته نمیشود . او که مار سبز را دوست دارد باید کسر خویش را مردانه بسته کند و به دنبال او برود و تا اورا پیدا نکند . هر گز از جستجو دست نکشد . به پادش آمد شبي مار سبز برایش گفتند بود :

اگر روزی از پیش تو رفتم و تو بخواهی مر ا پیدا کني باید هفت عصای آهني و هفت جوره کفش آهني را کنه کني . شتاب زده نزد آهنگر شهر

رفت واز او خواست تا هفت جوره کفش و هفت عدد عصای آهنی که
توسط بکی از ماهر ترین آهنگران شهر آماده شده بود به دسترس مدنیه
قرار گرفت و او بکجوره کفش آهنی را پوشیده عصای آهنی را بدست
گرفت و با قیماند راهم در (تبهه ۱۱) گذاشته راه کوه قاف را دور پیش
گرفت حی بیابان طی بیابان رفت ، رفت و رفت تایک جوره کفش آهنی
پاره شد و عصای آهنی شکست ، جوره دیگری را پوشید و عصای دیگری
بدست گرفت و دوباره برآه افتاد . وقتی نزدیک کشتزار بزرگ وسیله رسید
نزدیکی از دهقانان که با آن کار میکرد رفته با نالعینی پرسید :
- پدر جان این کشتی او سبز مال کجاست نه دهقان نگاهی نمیخواهد ، آمنی
به سرتا پایی دخترک انداخته گفت :

- این کشتزار سبز مال شاه مار سبز خزینه است که به مهر بی بی مدنیه
گذاشته است . نه ناینیه لی بیمه لک بختل نه ناینیه
دخلترک از نیکه نزدیک به موزمیان مسحیو ش نرسیده بود لتو خوشحالی در
پوستنی گنجبل در حقیقت قام خسته گی هایش زایل شاه و راز میلان
رفته بود . وقتی فهمید که تا هنوز جوان به عشق او وفادار است و نیمی
از املا کش رابه مهر او گذاشته است ، با خوشحالی دوباره گام در راه
گذاشت ، رانت رفت و رفت تارسید بیک دشت سبز و خرم که تعداد زیادی
گوسفند مشغول چربیدن بودند . چند تا چوبان هم آنطرفسر مشغول
صحبت و گفتگو دیده می شد . مدنیه نزدیک شان رفته گفت ای
- این دشت بی پایان و سر سبز با این همه گوسفند که هر کدام مهری در
پهلو دارد مال چه کس است ؟

۱- تبهه کد با چهار بند به پشت بسته می شود .

پکی از مردان نگاهی به دخترک انداخته در جالیکه لبخندی به گوشه لب داشت گفت :

- دخترم این همه گوسفند را که میبینی همه ممال شاه مار سبز است که مهر بی بی مدینه گذاشته است. وقتی دخترک بار دیگر نامش را شنید، دانست در سر زمینیکه چندین شبانه روز است گام بر میدارد همه مال شوهرش است. نشانی قصر شاه مار سبز را از ایشان جویا شد و همینکه دانست افلا برای رسبلن به قصر جوان باید پنج جوره کفش و عصای آهنی دیگرا کهنه غاید، توکل بر خدا نموده با صبر و شکبایی و حوصله مندی تمام با نشانی که از چوپان گرفته بود قدم در راه گذاشت. روزها تا شام راه میرفت و شبها در گوشه بی میخوابید تونه نان خشکی از بقجه بیرون می آورد و می خورد و باز صبح هنگام قدم در راه میگذاشت تا اینکه بعد از پاره شدن هفت جوره کفش و عصای آهنی به کنار یک چشم رسید. چون خیلی خسته شده بود زیر درختی در کنار چشم سرش را روی علف‌ها گذاشته چشم در راه دوخت.

هناز ساعت نگلشته بود که دخترک سفید پوشی به کنار چشم آمد بایی اعتنایی کوزه اش را لاز آب پر کرد. همینکه میخواست از کنار چشم دور شود، مدینه گفت :

- دختر جان چه میشود از کوزه ات مقداری آب بدھی تا بنوشم ؟
دخترک بازشتبی و ترش رویی جواب داد :

- این آب را برای شاه مار سبز خزینه میبیرم اگر انسان از این آب بنوشد واو بوی آدمبزاد را از داخل کوزه استشمام کند مرا خواهد کشت. چون مدینه این حرف را شنید بانا امیدی گفت :

الهی به حق سلیمان پیغمبر که آب کوزه ات به چرک مبدل شود و قنی
کنیز به خانه رسید و آب را روی دست شاه مار سبز ریخت ناگهان هم شاه
مار سبز وهم دخترک کنیز دیدند که آب داخل کوزه به چرک مبدل شده
است . مار که این حالت را دید با قهر دوباره دخترک را دنبال آب
فرستاد . این بار هم دخترک کنیز در مقابل خواست مجدد مدینه از دادن
آب به او خودداری نمود و مدینه با نامی بدی دعا کرد که . الهی به حق
سلیمان پیغمبر که آب کوزه به خون مبدل شود و قنی آب را به خانه آورد
وروی دست های شاه مار ریخت اینبار همه آب خون شده بود و شاه
مار یاغضب از کنیز پرسید که دلیل این چیست ؟ آیا کسی را آزارداده ای
که نفرین کرده یا چطور ؟ با ترس قصه مدینه را برای شاه مار حکایت کرد
و شاه مار گفت . زود برو و به او آب بذه و باقی مانده آب را برای من بیار
کنیز خود را به چشمه رساند و کوزه را آب پر غوده به مدینه داد و مدینه
که اصلاً منتظر دیگری داشت به مجردی که کنیز جای دیگری را نگاه
میگرد انگشتی که پادگار شب عرو سپیش بود بین کوزه انداخت و کوزه
را پس به کنیز داد و کنیز با شادمانی از پنکه مدینه دیگر نفرین نکرد به
خانه برگشت و آب روی دست های شاه مار ریخت شاه مار همینکه
دستها پیش رامی شست متوجه شد که انگشتی از بین کوزه در دستش
افتاد و مدینه را شناخته به کنیز کمر کرد کنار چشمه رفته او را با خود
بیاورد :

چون مدینه اشتباه کرده بود ، شاه مار دخترک رانزد خود نخواست بلکه با
جیر واکراه اورا به حیث کنیز در قصرش مقرر نمود .
حال شاه مار سبز دختری داشت که از طفویلت نامزد شاه مار بود و حال

همه در تزارک عروسی آندو بودن، شاه مار که به هیچ وجه حاضر نبود این وصلت را بپذیرد.

بعد از فشار مادر و خاله اشن که زن جادوگر و از جنس پریان زشت و بد طبیعت بود عروسی با دخترک را قبول کرده بود.

هر چه شب عروسی شاه مار تزدیک میشید مدینه مشوش تر میگردید تا بالاخره آن شب فرار سید واژ جن و پری و دیو با چهره های زشت و زیبا به قلعه آمدند. آن شب همه جارا چراغان کرده بودن همه مهمانان به جز شاه مار از بودن مدینه که آدمیزاد بود در بین شان ناراضی بودن و آرزو میگردند تا او را یک لقمه خام خود سازند. شب وقتی همه مهمان ها سرگرم عیش و نوش بودند، شاه مار پنهانی مدینه راند خود خواست و گفت:

من و تو فردا از اینجا فرار می کنیم و برای تو شه راه مقدار غذا و یک عدد آپنه یک عدد سوزن و یک کوزه آب بردار و در خور جینی گذاشته و به زیر درخت سرو کنار چشمه ببرو و اسب مراهم زین کن و منتظر من باش ... مدینه هم تمام دستورات شورش را مربوط عمل کرد و برگشت خاله شاه مار که از این تأخیر او عصیانی شده بود تصمیم گرفت تا دست های او را تکه پیچیده و تیل بزند و از آن شمع های فروزان بسازد. به هر انگشت مدینه تکه پیچیدند و تیل زدند و ده انگشت او را به ده شمع مبدل ساختند و از او خواستند تا بالاین حالت باید هم بخواند و هم بر قصد مدینه که در دانگشتان آزارش میلادو اشک از چشمانش جاری بود با قلب آگنده از اندوه پیشروی عروس و داماد گام بر میداشت و میگفت: -ای شاه مار سبز خزینه کلکاتم سوخت و جوان با دل غمگین و در حال بیک

این منظره او را سخت متاثر ساخته بود در جوابش می گفت :
او ه بی بی مدینه دل و جانم سوخت .

و بالاخره مجلس به پایان رسید و هر کس به خانه خود برگشت. شاه مار در حمام قلعه دیگ بزرگی از روغن جوشان تهیه نموده بود با عروس جهت دست و روی شستن و حمام کردن داخل حمام رفت و عروس را در بین دیگ انداخته سر دیگ را بست واز آنجا بیرون آمد. کنار چشمه رفت و همراه با مدینه از آجا فرار کردند.

آفتاب طلوع کرد و کم کم همه جا روشن شد خاله شاه مار آمده تا سراغ عروس و داماد را بگیرد. اما هرچه پالبد از آنها اثی نبا فت در همین وقت یکی از کنیز هایش سرو روی کنده و فریاد زنان آمد و خبر مرگ دخترش را داد.

گریه وزاری جای پرا نمی گرفت و همه به فکر افتادند تا انتقام بگیرند. با عجله در تعقیب آنها از قلعه بیرون آمدند. مدینه و شاه مار متوجه شدند که دو کیوتو در بالای سر شان در پرواز است چون دقیقت نگاه کردند متوجه شدند که خاله و کنیز زنگی او است که به شکل کبوتر پیهست انتقام در پی آنها روان شده اند چون نزد بکتر رسیدند شاه مار به مدینه گفت که آینه را بینداز و دعا کرد : الهی به حق سلیمان پیغمبر که کوهی از آینه درست شود همینکه آینه را انداخت دفعتاً کوه بلند ولغزانی از آینه به وجود آمد ... خاله شاه مار مرحوم کم به کوه خورد اما بعد از بسیار زحمت خودش را از آنجا به پایین انداخت و بیاد است و پایی شکسته باز هم به تعقیب پرداخت. مدینه با زمتوجه شد که آنها نزد دیگ میشوند دشاه مار گفت : - زود باش سوزن را بینداز .

وچون سوزن را به زمین انداخت شاه مار دعا کرد الی به حق سلیمان پیغمبر که تمام دشت پر از سوزن شوء وکسی از آن گذشته نتواند دفعتاً تمام روی زمین پر از سوزن شد و خاله و غلام وزنگی با زحمت زیاد در حالیکه خون از پا و دست شان جاری بو داشت انتقام در قلبشان شعله می کشید از آن جا گذشتند و نزدیک دو جوان رسیدند.

اسپ شاه مار و مدینه از پا افتاده بود و هر آن امکان آن می رفت که هر دو را به زمین باندازد و چون متوجه خاله وزنگی شدند با عجله آب کوزه را روی صحرا ریختند و شاه مار دعا کرد الهی به حق سلیمان پیغمبر که چنان در یای بزرگ ساخته شود که آنها در او غرق شوند و نتوانند به ما برسند لحظاتی بعد پشت سر دو جوان در یای خروشان با گرداب های هولناک برآه افتاد. هر دو از اسپ پیاده شدند و همانجا ایستادند... در همین وقت خاله وزنگی سر رسیدند و در حالی که دندان های خود را به آندو نشان میدادند خود را به آب زدند. مدینه آنها را داخل آب دیده فریاد کشید. حال میرسند و هردوی ما را تکه خواهند کرد. شاه مار او را دلداری داد و گفت :

بیینیم اگر آب بخون مبدل گردید نجات ممکن است در غیر آن مارا خواهند کشت... هنوز حرفش تمام نشده بود که مدینه فریاد زد خون ... خون و بله خون همه در یا را فر گرفته بود. دو جوان به مراد خود رسیدند و رهسپا رديار مدینه شدند خدا مراد آنها را داد در آنجا مراد مارا بدهد در اينجا .

ریش خام طمع

یکی بود یکی نبود در روزگار قدیم مرد حرص و ثروتمندی بود که در یک شهر بزرگ با خوشی و آسایش زندگی میگرد «روزی از روزها دو زن مکاره و هوسباز، تصمیم گرفتند با حبله و نیرنگ مرد ثروتمند راکه تا پل زیادی به زنان داشت فریب داده ثروت و دارایی او را تصاحب کنند. بعداز کمی گفتگو زن جوانتر از خانه بیرون آمده پکراست سوی خانه مرد روان شد. نزدیک های شام نزدیک خانه پیرمرد رسید و بنای داد و فریاد را گذاشت. پیرمرد ثروتمند که نه زنی داشت و نه فرزندی و نه هم نوکر ویا مستخد می باشندن صدای داد و فریاد زن وارد کوچه شد و دید زنی میانه سال چیغ میزند و خاک بسر باد میکند، کمی پیشتر رفت واز ماجرا پرسید :

زن در حالیکه پیوسته اشک میریخت، فغان می کشید و مشت بسر میزد، وقتی چشمش به پیرمرد ثروتمند افتاد با آه و ناله گفت :

- بدیخت شدم روز گارم سیاه و تیره شد تا سه روز دیگر اگر کسی بدان من نرسد همه پول و سرمايه ام به باد فنا خواهد رفت. پیرمرد که در زندگی عاشق پول و سرمايه بود و همیشه دنبال سیم و زر میگشت از زن خواهش کرد آرام حرف بزند. وقتی داد و فریاد زن کاهاش یافت او را بخانه دعوت کرد تابداند اصل موضوع از چه قرار است. زن که دانسته بود حبله اش کارگر افتاده قدم به درون گذاشت و درست در لحظاتی که به وسط حوالی رسیده بود دو باره داد و فغان و ناله سرداد، پیوسته چیغ میزد و خاک بسر باد میگرد که :

-وای بدیخت شدم، وای روزگارم تیره و سیا شد :
 مرد دویار به دلداری اش پرداخت ووعده داد که به خاطر سعادت از دست
 رفته اش از هرنوع کمک کوششی که از دستش ساخته باشد مضایقه
 نخواهد کرد زن که باشندین جملات تسلیت آمیز مرد قدری آرامش خاطر
 یافته بود، لحظاتی بعد قصه دلش را با پیرمرد شرمند این طور در میان
 گذاشت :

بلى، دختری زیبا و جوان بودم و همیشه آرز و داشتم با مردی ثروتمند و با
 اسم ورسم عروسی کنم و بیک روز به آرزوی خود رسیدم و مرد ثروتمند ی به
 خواستگاری ام آمد و بعد از چند روز رفت و آمد با موافقه مادر و پدرم به
 عقد او در آمدم. مرد خوب و مهربانی بود. از اولین روزهای عروسی یک
 دیگر را دوست می داشتم و بالآخر از همه این مرد پول و سرمایه فراوان
 داشت و منهم تشنۀ پول و دارایی بودم.

روز ورود گاری گذشت تا اینکه روزی شوهرم از من خواست به ماوا و
 مسکن اصلی اش که خپلی از شهر ما فاصله داشت کوچ نمایم. من که
 مانع در کار غمی دیلم قبول کردم و با شتر بادی و کجاوه نقره بی که برای
 من آماده کرده بود همراه با چند نفر غلام و کنیز بزاه افتادم. رفتیم
 و رفتیم تابه شهر موردنظر رسیدم باید علاوه کنم همینکه پا به خانه
 شهر ام گذاشت فهمیدم عمر آرامی و خوشبختی من به پایان رسیده است
 ، زیرا شوهرم یک زن دیگر نیز در خانه داشت که بارفتن من با آن خانه
 ماسه نفر می شدیم و چون شوهرم را خپلی دوست میداشتم مجبور بودم
 بازن دیگرش در صلح و سازش زندگی کنم.

هنوز چند ماه از آمدنم با آن شهر سپری نشده بود که شوهرم از قضاي
 روز گار مرض شد و بعد

از چند روز دیشب مرد واژ جهان ما رخت سفر بست. وچون اطلاع داشتم که در روزها آخر عمر تصمیم گرفته تمام پول و سرمایه خود را بنام زن کلاش نماید و من خبیلی کوشش و مهریانی بخراج دادم تا اقلاتیمی ازین دارایی را در مسحکمه بنام من ثبت نماید بالاخره موافقت کرد ولی متناسبفانه شب هنگام چشم از جهان بست و من تنها کاری که نتوانستم بکنم ان بو ده دیشب به صورت مخفی و به کمک دوستان او را از خانه کشیده در قبرستان محل دفن نمودم.

به دروازه خانه قفل انداخته همسایه ها را گفتم که او مریض در حال استراحت است و گفته است کسی مزاحم او نشود جون شما هم نام شوهرم هستید وهم اق نظر چهره باو مشابهت کامل دارید نزد شما آمده استدعا وقنا مینمایم بن کمک نماید و سرمایه هنگفت شوهرم را از دست این پیره زن حبله گر بگیرید، قسم میخورم که بعد از گرفتن سرمایه شوهرم با هم ازدواج نموده همه را در اختیار شما میگذارم و بعد تا آخر عمر این همه مال و دارایی را به طور مشترک به مصرف میرسانیم و سعاد نمند دزندگی می نماییم پیر مرد طساع و حریص وقتی سخنان زن را شنید بی اندازه خوشحال شلو به زن قول داد که قلم نصایح او را موبه مو الخجام خواهد دادو بعد هر دو به اتفاق هم قلم در راه گذاشتند و یکراست بخانه آمدند زن جوان که همه کارها را به طور دخواه آماده کرده بود چند تا لحاف را بالای پیر مرد انداخته از او خواهش کرد که چند دقیقه در انتظار باشد تا او رفته زن دیگر را خبر نماید که شوهر شان غرق نموده و حالش خوب شده است چند دقیقه بعد پیر مرد از زیر لحاف آهسته آهسته حرف میزد و دوزن هم با چهره های غمگین و مهریان کنار بستر او نشسته بودن یکی برآیش آب مبدأ د و یکی هم بادش میزد. چند شبانه روز گذشت وحال پیر مردار

بیماری نجات یافته دو زن داشت و دو خانه .

پیرمرد که دیگر اشکالی در کارش نمیدید واز جانب خودش را مالک یک سرمایه بزرگ و دو خانم میدانست در اثر توصیه های خانم خورد در مدت کوتاهی تمام اموال و دارایی اش را بخانه جدید منتقل نموده خودش نیز به طور دائمی در آنجا مسکن گزیند . رویی از روزها بین زن کوچک و خانم بزرگ نزاع سختی در گرفت و در نتیجه زن کلان اخطار نمود که طی یک هفته با همه پول و سرمایه خانه را ترک خواهد گفت . مرد برای اینکه خانم کوچکش را از دست نداده وهم سرمایه های هنگفت را که در اختیار داشت به رایگان از دست ندهد . صبح هنگام دوراز چشم خانم بزرگ و همراه با خانم کوچک به محضر قاضی رفته تمام دارایی اش را که قبل از محکمه بنام خانم بزرگش ثبت شده بود بنام خانم کوچک منتقل و ثبت نمود آری ، فرادی آن روز پیرمرد دیگر ثروت و دارایی نداشت زیرا همه آنچه را که از تقد وجنس داشت به زن کوچکش بخشیده خانم کلاتش را از دارایی محروم ساخته بود . چند روز بعد پیرمرد بیچاره را زنانش از خانه بیرون انداختند او که فزیب دیسیسه آنها را خورد بود دانست که قبل از شوهر این دو خانم دارایی خود را بنام خانم بزرگ ثبت نموده و بعد از چند ماه فوت کرده و این دو خانم برای اینکه سرمایه هنگفت دیگری را نیز تصاحب کنند مخفیانه جنازه شوهر شان را بخاک سپرده و نقشه بدام انداخت و تصاحب سرمایه اش را کشیده اند . او که دیگر نه زنی و نه سرمایه و دارایی داشت همیشه با خودش میگفت :

ریش خام طمع ... و مفلس .

سه دروغ بزرگ

بود و نبود به غیر از خدا هیچ کس نبود. در روز گار قدیم در پکی از شهر
ها پادشاهی زندگی میکرد بنام حیدر شاه که سالهای زیادی از عمرش
گلشته بود. ولی تا هنوز صاحب‌پسری نبود. اویک دختر زیبا و چشم
جاوده‌ی داشت بنام گلچهره که بعد از خود ویرا مالک تاج و تخت سلطنت
میدانست. گلچهره وقتی بزرگ شد و بحد بلوع رسید. در همه جا آوازه
زیبایی او وابنکه ملکه آینده شهرین خواهد بود. سر زیان‌ها افتاد رفت
رفته شهرت و آوازه دخترک همه جارا گرفت و همه روزه تعداد زیادی از
جوانان بلاد دو روز تزدیک که همه شهزاد گان، تجارزاد گان اشراف و عیان
بودن به شهرین روی می‌آوردند و از مقابل قصر شاه می‌گلاشتند و دخترک
کنار ارسی نشسته بود همه را مبیدید ولی هیچ کدام رانی پستدید و به
ناچار با دل پر حسرت از همان راهبکه آمده بودن باز می‌گشتند. حیدر
شاه که مرد عاقل و دور اندیشه بود از عواقب اینکار بی‌اندازه ناراحت و
اندیشناک بود زیرا فکر میکرد باروشی که دخترش در پیش گرفته است
بکی از خواستگاران روزی به شهر او هجوم خواهند آوردو ویرا از سلطنت
خلع و دخترش گلچهره را با فشار و تهدید و ادار به ازدواج خواهد گردید. به
همین فکر و خیال روزی دخترش را احضار و مخاطب به او گفت :

- دخترم تو دختر سختگیر و مشکل پستنی هستی و هیچ توجه نمی‌کنی
که بالاخره یک روز باید شوهر بگیری، خوب است هنوز که سروقت است
و تا حال همه خاستگارها از زیر قصر نگلشته اند از میان آنها یکی را
انتخاب کنی و شریک زندگی خود سازی .

دختر که در همه کارهایش سختگیر بود و همیشه به همه چیز و همه کس ایراد میگرفت خنده کوتاهی نموده گفت :

پدر... آی جوان ها که همه روزه کنار قصر مامی آیند عشق و علاقه به پول . مقام و زندگی اشرافی دارند . من آرزو ندارم پا بخانه مردی بکذارم که بجای ادامه زندگی مشترک با من چشم به مال و دارایی پدرم داشته باشد خوب است جار بزنند شهزاده باکسی عروسی خواهد کرد که در قصه گوی و قصه پردازی از همه کس برتر و بهتر باشد . هر کس بزرگترین دروغ جهان را که به هیچ وجه به حقیقت نزدیک نباشد من بگوید با او عروسی خواهیم کرد .

از پنکه گلچهره آرزو کرده بود با مشهور ترین دروغگوی جهان عروسی کند . حبیل شاه سخت در حیرت و تعجب فرو رفته علت این تصمیم را از دخترش پرسید و او در جواب گفت : هدف ام از این کار قانع ساختن کسانی است که آرزوی ازدواج با هیچکدام شان را ندارم چون اکثر این افراد شهزاد گان اند و با فراهم ساختن آزرمگی شان شاید . تاج و نعمت پدرم به خطر بیا فتد روی این مقصد بزرگترین شرط جهان را میگذارم و بقین دارم هیچکس قادر نیست بزرگترین دروغ جهان را که حتی پک کلمه نزدیک به حقیقت هم در آن وجود نداشته باشد گفته بتواند . اگر هم روزی چنین شخص پیدا شد که بزرگترین دروغ جهان را بن بگوید و ان دروغ از جانب دانشمندان و فضلاهی در بار تایید شود با او ازدواج خواهم کرد و به این طریق آب گرمی روی دست دیگران که آرزوی ازدواج با من را دارند و در قلب من جانی برای آنها نیست خواهم ریخت .

فردای آن روز به دستورهای حبیل شاه در همه شهر ها جار زده گفتند :

گلچهره خانم خواهان ازدواج با کسی است که بتواند بزدگیرین دروغ جهان را که حتی پک کلمه وبا جمله نزدیک به حقیقت در آن وجود نداشته باشد بگوید . و شرطی که شهزاده گذاشته است وظایف معلوم و مشخصی را میان طرفین ایجاد مینماید اگر واقعاً آنچه که شخص میگوید از اول تا آخر دروغ باشد . فضلاً ودانشمندان در بار دروغ بودن کامل آنرا تصدیق و تایید نمایند . شهزاده بدون چون وچرا جوان را به نامزدی انتخاب مینماید و در غیر آن به فرمان شهزاده گلچهره سران شخص برپیده و به گوشه قصر شاه آویخته خواهد شد . در شهر مین و شهرهای مجاور دروغ پر دازان زیبادی بود اما هیچکدام جرانت آنرا نداشتند که پا به میدان گذارند و قصه سراپا دروغ شانرا بگویند گرچه همه آنها از دل و جان مشتاق ازدواج با شهزاده گلچهره بودند . هفتنه ها و ماه ها گذشت اما کسی حاضر نشد به دربار آمد . قصه ساخته و پرداخته اش را بیان نماید . شرط دختر شاه همچنان دهن به دهن میگشت تا اینکه این خبر به گوش بایه صدر گاوچران رسید . شب هنگام وقتی به کلبه اش رفت پسران خود را طلب نموده شرط شهزاده گلچهره و ازدواج او را با آنها شرح داد و از میان ابراهیم پسر کوچک بایه صدر که در شوخی و مغلبل بازی از دو برادر دیگر ش استعداد بیشتری داشت از بایه صدر خواست تا اجازتش بدهد که به خواستگاری دختر شاه بزود . بایه صدر که مشکلی در کار نمیدید و یقین داشت اگر ابراهیم موفق به گفتن بزرگ ترین قصه دروغ جهان که حتی پک کلمه حقیقت هم در آن وجود نداشته باشد نشود لا اقل کاری خواهد کرد که از کشتن نجات حاصل نماید . فرداي آن روز ابراهیم پیراهن و کفش های كهنه اش را به دستمای بست و در نوک چوبی آویزان کرد

روی شانه اش گذاشت و قدم در بیابان گذاشت موضع رفتن دو برادر دیگر که از او کلاتر بودند نیز از پدرشان اجازت گرفته دنبال اویه راه افتادند حی بیابان طی بیابان رفتند، رفتند و رفتند تا شهر رسیدند و یکراست کنار قصر شاه رفته گفتند:

ما آمده ایم تا بزرگترین قصه دروغ جهان را به شهزاده بگوییم.... خبر به شهزاده گلچهره رسید و دستور داد بگذارند به قصر بیایند. هر سه برادر که نادیده دل باخته شهزاده شده بودن ترسان و هراسان داخل قصر شدند و یکراست در پیش گلچهره رفتند. بلي آنروز ابراهیم و دو برادرش که نادیده هر کدام دلباخته و عاشق گلچهره شده بودند روپرتوی شهزاده در حالیکه اراکین در بارو دانشمندان شهر همه صفت بسته بودن به زمین نشستند، تا هنوز هیچ کدام لب به سخن نکشود و بودند که قاضی شهر خطاب با آنها گفت:

- شهزاده گلچهره شرط بزرگی را در میان گذاشتند است. گفتن یک قصه دروغ که از ابتدای انجام آن حتی یک کلمه راست هم در آن نباشد کار سهل و ساده نبایست شما که از شهر و دیاری دوری آمده اید پدر ما در برادر و خواهر دارید حیف است که نتوانید از عهد انجام شرط بیرون آمده کشته شوید.

ابراهیم و دو برادرش رضا و جمشید که عاشق و دلباخته گلچهره بودند و هر کدام او را آن خود میدانستند به یکصدا گفتند جان ما فدای شهزاده جوان باد ...

اگر موفق به گفتن بزرگترین دروغ جهان نشویم حاضریم با میل و رضای خویش به امر شهزاده کشته شویم.

سکوت در میان جمعیت برقرار شد و رضا برادر کلان به گفتن قصه اش آغاز نمود و گفت:

پدرم هفتصد سال پیش مرد. آنوقت هامن جوان پرکصدوبیست ساله بودم و تا هنوز ازدواج نکرده بودم مادر خانه خود را خروس داشتیم که من به آنها خبیلی علاقه داشتم با وصف آنکه هر دو خروس همیشه جنگ و جدال می نمودند. دلم گواهی نمیداد که یکی از آنها را بفروشم و به نزاع همیشه گی شان خاتمه دهم خروس کلان که همیشه در جنگ مغلوب بود در اثر نول زدن زیاد خروس کوچک بالای سرش زخم شده بود یک روز متوجه شدم که از میان زخم نهال کوچکی بیرون آمده است. نهال کم کم به درخت بزرگی تبدیل شده رفت. این درخت سالانه صد ها هزار چار مغز بارمی آورد. بچه ها همیشه چار مغزهای بالای درخت را به سنگ میزنند. یک روز متوجه شدم که سنگ و کلخ زیادی بالای درخت جمع شده است. دلم خواست بالای درخت رفته سنگ و کلخ را بریزم پایان و درخت را که سنگین شده شاخه هایش قدری پایین آمده بود سبکتر سازم. وقتی بالای درخت رفتم با کمال تعجب دیدم سنگ و کلخ های را که بچه ها بالای درخت انداده اند آنقدر زیاد است که ساقه بیشتر از از پنج جریب زمین را احتوا نموده است. زمین هموار. خوب و قابل زرع بود از آن رو به فکر افتادم هر طور که شده باید زمین مذکور را شخم زده و در کشت تابستانی از آن استفاده غایم. با هیمن فکر به خانه بر گشتم دور اس گاو بزرگ را بالای درخت بردم و باز حمت زیاد زمین را قلبه کردم و هندوانه بذر نمودم. سه ماه هندوانه ها بزرگ و بخشیده شدند و لازم بود تا عده از همسایه ها را به چیزی هندوانه دعوت نموده با خود بالای درخت ببرم. وقتی با چند نفر از دوستان

نزدیکم که در همسایه گی ما زندگی میگردن بالای درخت رفتیم . پسکی از هندوانه ها را که از همه کوچکتر بود برای خوردن انتخاب نمودیم . مناسفانه از کاره و چاقو هایی که نزدما وجود داشت در شکستن هندوانه استفاده کرده توانستیم و به ناچار تبرا برادشته بجان هندوانه افتادیم . درست در لحظاتیکه توسط ضربه های پی درپی تبر گوشه از هندوانه را سوراخ نموده بودیم تبر بزرگ ما از دسته چوبی خود خطا خورد و به میان هندوانه میرفت و به جستجوی تبر می پرداخت . بعد از گفتگوی زیاد من حاضر شدم که لباس شنا پوشیدم و داخل هندوانه رفته تبر را بیرون بیاورم و به همین خاطر لنگ بزرگ را به کمر میبیچیدم و با اختیاط تمام داخل هندوانه شده به جستجو پرداختم در جستجوی تبر بودم که ناگهان چشم بروشناپی و نور چراغهای افتعاد که از دوریل بل میزد . جاده باریکی را که بطرف روشنایی امتداد داشت در پیش گرفتم . رفتم و رفتم و رفتم ناگهان به پک شهر رسیدم . شب رازیر درخت بزرگی خوابیدن . صبح هنگام که شهر از ازدحام مردم پرشده بود همراه با جمعیتی که میخواستند بیرون از شهر بروند براه رفت افتادم . ساعتی بعد خیابان های شهر رازیر پا گذاشته در بیرون از شهر در پک میدان بزرگ مسابقه پهلوانی برگزار میشد ایستاده بودم . جمعیت فراولنی در این مسابقه بزرگ پهلوانی گرد آمده بودند شرط مسابقه چنان بود که هر کس پشت پهلوان نامی شهر را به زمین بیاورد زیبا ترین دوشیزه شهر که دختر بزرگترین بازگان این شهر بود ویرابه شوهری انتخاب می شاید . آنروز ساعتها در گوشه ایستادم و به تماشا پرداختم هر کس می آمد و با پهلوان شهر پنجه میداد . بیشتر از چند لحظه محمل مقابله با او را نداشت

ومغلوب میشد . نزدیک های شام برای آخرین بار جار زندن که اگر کسی مرد میدان نباشد فردا پهلوان بزرگ شهر بازیبا ترین دختر شهر عروسی خواهد کرد . منکه از هر حبیث خودم را نیرومند تر از پهلوان شهر میدانستم بیباک و خشمگین پایه میدان گذاشته فریاد زدم من حاضرم با این پهلوان بزرگ و نامی شما که روز یک پشنۀ راهنم ندارد به زور آزمایشی و مقابله به پردازم .

بلی ... آنروز توانستم با اتکایه نیروی بازویان خود پهلوان بزرگ شهر را مغلوب و منکوب نمایم . فرداي آنروز عروسی من وزیبا ترین دوشیزه شهر بر گذار شد هفت شبانه روز هندو را خام دادند و مسلمان را پخته ومن زندگی پر از لذت و خوشی را با دختر بازرسان شهر آغاز نمود بیست و هفت سال از عمرم را در این شهر گذراندم صاحب هفت پسر و سه دختر شدم . رویی از روزها که هوا بسیار گرم بود واژ شدت گرمی زیاد خسته شده بودم کنار چشمه نزدیک قصر رفتم لباس را بپرون آوده داخل آب شدم . در همان لحظات بیاد بیست و هفت سال پیش افتاده بودم . بیاد خانه وزندگی ام . بیاد درخت بزرگ چار مغز . به یاد هنلوانه ها و بیاد دو خروس خود ، چشمانم را آهسته بستم و در آب غوطه زدم . وقتی سرم را از آب بپرید آورده مرا گهان دیدم نزد پنهان زینه چونی که داخل هنلوانه گذاشته بودم اینستادم میگلشم و تبر نیز چند قدم دور تو به زمین افتاده است . آهسته تبر را همداشتیم واز زینه بالا رفتم هنوز دوستانم پیش روی هنلوانه در انتظار من نشته بودند . وقتی از داخل هنلوانه بپرون آمدم همه به یکصدا گفتند :

آفرین خیلی زود موفق به پیشان کردن تبر شدی وقتی از درخت پایان آمد

بخانه رفتم تا هنوز چاشت نشده بود قصه که به آخر رسید اراکین دربار
همه به پکصدا گفتند.

گر چه قصه خوبی بود و دروغ های فراوان در آن جای داده شده بود اما
امکان اتفاق افتادن چنین ماجراهی از امکان بعيد نبیست و ما آنرا به عنوان
قصه که حتی یک کلمه راست هم در آن وجود نداشته باشد قبول کرده
نمیتوانیم سخن که به اینجا رسید پسر میانه یعنی جمشید لب به سخن
کشود.

واما بیابان حی بیابان طی . سنگ سلامت ، ناخن ملامت میزد و می آمد
جرجر کرباس . خرخر دستاس رفتیم بخانه ملا عباس خوردم نان ماس ،
حالا سخن گفتن به پایی ماست.

در روز گار قدیم . آنوقت ها که خروس امیر جنگل بود و شیر در خانه
پاسبانی میکرد و تخم مبداد پدرم یک گاو زرد هفت شاخ داشت که موقع
راه رفتن از هر شاخ آن هفت گونه آواز و صدا بیرون می آمد گاو زرد هفت
شاخ ما که اضافه از پنجصد سال عمر کرده بود هفت پستان داشت و هر
سال هفت گو ساله میزاید و گو ساله هایش هم هر کدام هفت شاخ داشتند
که از هر کدام موقع جست و خیز و راه رفتن هفت گونه آواز موسیقی بلند
میشد ، خوارک این گاو هر بار هفت خروار علف برد و وقت آشامیدن آب
هفت دریای روان را خشک میگردند . آنها وقتی پستان مادر را به دهن
میگرفتند و می مکبندند . از ذیال هر کدام بقدر هفت آسیاب آب روان
میشد . پدرم که از مواظبت و پرستاری این گاو بزرگ به سته آمده بود
یک روز تصمیم گرفت وی را نصابی کرده خود و دیگران را از شرش نجات
بدهد . دست و پای گاو را با هفت رسمنان بزرگ که هر کدام هزار گز

درازی داشت پستیم و با هفت ارد دوسره گردان گاو را بریدیم گاو ماربل جگر و معده نداشت . هفت من گوشت و هفتاد من چیز از وی حاصل شد که کفايت هفت سال مصارف گوشت شهر ما بود .

قصه که به آخر رسید اهل مجلس همه به پکشدا گفتند : امکان وقوع چنین حادثه ممکن بوده قسمت های از قصه به حقیقت نزدیک است . لذا نمی توانیم آنرا به حیث یک قصه کامل که از مردم تا بایش یک کلمه حقیقت در آن وجود نداشته باشد قبول نمایم . وقتی قضاوت در

بارجان در مورد قصه جمشید به آخر رسید جوان سرش را پایان را فگنده چشم به برادر کوچکش ابراهیم دوخت که قصه اش را چطیر و از کجا آغاز مینماید . ابراهیم نگاهی به جانب جمعیت انداخت گلونش را صاف کرد و آنگاه گفت : برای اینکه من بتوانم قصه ام به خوبی بیان نمایم لازم است تا یک (قیبان) ۱۱ بزرگ را نزدیک کوه بزرگ شهر برد به پاکتند و بعد جار بزنند فردا تمام مردم شهر نزدیک آن کوه بزرگ گرد آمده به قصه من که بیندگترین دروغ جهان خواهد بود گوش فرا دهند .

گلجهره واهل مجلس که مشکلی در کار نمی دیدند مسائل آماده کردن یک قیبان بزرگ و گرم آمدند مردم را در نزدیک کوه بزرگ شهر بیند بر فتنند و فردا در حالیکه هیوان نفر از مردم شهر که بخطاطر شنیدن چند گزین قصه دروغ جهان در دامنه کوه بزرگ شهر گرد آمده بروند شدند

۱- قیبان : چیز بست به صورت سه پایه که با حلقه فلزی و توسط سه زنجیر به طرفی که مانند پله ترازو است وصل بوده و با انداختن یک وزنه به تیرک فلزی دندانه دار آن مقدار زیاد اشپای طرف نظر را وزن کرده میتواند .

ابراهیم به آرامی و آهستگی به قیان نزدیک شده بودم شهر گفت : هفتاد سال قبل آنوقت ها که پدرم تجارت ابریشم مینمود ، پادشاه عزیز و مهریان کشور شما که در تجارت ابریشم سرمایه و دارایی خود را از دست داده بود از پدر من به وزن همین کوه ابریشم سفید قرض گرفته است . او ابریشم ها را فروخته پول آنرا با شخص دیگری که قبل از او در این شهر حکومت میکرد داده است . پدرم برای من وصیت نموده است که قیان را نزدیک کوه بده به وزن آن ابریشم های من را تحويل گرفته براهم ارسال کن . حال اگر قصه من از سر تا پل دروغ است و همما دروغ بودن مطلق آنرا تایید میکنید خوب و در غیر آن پادشاه عزیز شما باید برابر وزن این کوه ابریشم های را که از پدرم گرفته است برای من که آماده وزن کردن آن میباشم تحويل بدهد .

اراکین دریار یکی جانب دیگری دیده چیزی نگفتند و همه به هکثر بودند که جواب این مرد را چطور و چگونه بدهند که از میان مردم فریاد و نعره برآمد که دروغ است دروغ است . دروغ محض ... فردای آن روز جشن عروسی گلچهره و ابراهیم در قصر بزرگ و مجلل حبیر شاه بر گذار شد و هفت شبانه روز شهر چراغان بود و بعد از هفت شبانه روز حبیر شاه که ابراهیم را در زیر کی و هوشیاری از همه برتر دانسته بود بجای خود بر تخت سلطنت نشاند و دو برادرش جمشید و رضا را نیز وزیر دست چپ و دست راست انتخاب نمود .

پایان



اداره نشراتی کیومرث

آدرس کابل : چاراھی صدارت نمبر تیلفون ۲۰ ۱۶۳

آدرس پشاور: دهکی نعلبندی بازار قصہ خوانی پشاور